



www.romankad.com
desrozhin_rezam



تقاص اشتباهی

به قلم: رقیه ایچ عضوکاربربرنامه‌های عاشقانه

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مقدمه:

دیده بارانی و دل کرده هوایت چه کنم؟

تو نبودی و ز غم پر شده جاییت چه کنم؟

نرود پای دلم غیر رهی جز ره تو

غیر از این جان که فدا گشته برایت چه کنم؟

این روا نیست که اینگونه دل آزار شدی

صنما.. با این دل افتاده به پایت چه کنم؟

میکنی بر همه جانم تو خدایی اما

دل سنگی که خدا کرده عطایت چه کنم؟

بی تو این سینه کویر یست به پهنای سراب

تقاص اشتباهی

بی خدا.. با تو و این جور و جفایت چه کنم؟

قاب عکس تو کند ولوله در سینه به پا

مانده ام با هوس زنگ صدایت چه کنم؟

فصل اول:

- مامانی شیرینی میخوام.. مامانی شیرینی بخر واسم.

بچه بیچاره دست مادرش رو می کشید و ازش میخواست واسش شیرینی بخره ؛

و این همش زیر سر این علی خل و چله.

به من اشاره میکنه و به بچه میگه:

- این رو می بینی عمو؟.

این یه شیرینی به شکل دختره.

خیلی هم خوشمزست.

حالا هم بچه بیچاره گیر داده به مادرش که من رو واسش بخره.

با حرص به علی نگاه کردم و گفتم:

- ذلیل مرده راحت شدی؟ کرم تو ریختی دیگه.

حالا بیا بریم.

خندید و گفت:

- نه یکم دیگه باشیم بازم دلم میخواد کرم بریزم.

تقاص اشتباهی

گوششو پیچوندم و همین جور که می کشیدمش بیرون گفتم:

-اینایی که تو می ریزی کرم نیست که؛ انگله؛ بیا بریم خونه.

الان بابا پوستمون رو می کنه.

با شنیدن اسم بابا رنگ از رخس پرید و گفت:

-بدو بدو که دیر شد.

چرا وایستادی می خندی؟ بیا بریم دیگه.

سوار ماشین شدیم و د برو که رفتیم.

یعنی راه ۱۵ مین رو علی تو ۵ مین رفت؛ میگم خل و چله شما باز باور نمی کنین.

سریع رفتیم تو خونه که دیدم ای وای من بدبخت شدیم رفت.

بابا رو مبل نشسته چشم به در با چشمای سرخ شده.

و این یعنی سرمون کندست.

آروم رفتم جلو و گفتم:

-سلام بابایی.

بابایی انگشتش رو گذاشت رو بینیش به علامت ساکت.

اما خب به من میگن شیرین لجباز.

دوباره گفتم:

-بابایی جونم چطوره؟.

دوباره انگشتش رو گذاشت رو بینیش؛ بازم اهمیتی ندادم.

-بابایی چرا اینجا نشستی؟.

تقاص اشتباهی

-مگه من بهت نمی گم ساکت شو.

-عه بابایی اگه ساکت بشم چه جوری بهتون دلیل دیر کردنمون رو توضیح بدم؟.

-نمی خواد توضیح بدی.

-اون وقت شما باز بد قضاوت می کنی.

-ساکت نمی شی نه؟.

-نه نه نه.

-باشه بگو دلالت واسه دیر کردنتون چیه.

-خب بابایی داشتیم می اومدیم که من حالم بد شد.

اینو که گفتم بابایی نگران شد و اومد کنارم و گفت:

-چرا حالت بد شد؟.

علی کاری کرد؟.

بعد از این حرفش یه نگاه برزخی به علی انداخت.

بیچاره علی هروقت چیزی می شد بابایی فکر می کرد تقصیر علیه..

-نه بابایی علی گناهی نداره.

فقط امروز کم غذا خوردم این جوری شدم؛ بعدشم علی یه جا نگه داشت تا غذا بخوریم واسه همین دیر شد.

بابایی سر تکون داد و گفت:

-باشه حالا برید تو اتاقتون و بخوابید؛ دیر وقته.

-چشم بابایی.

گونش رو بوسیدم و با یه شب بخیر با علی رفتیم بالا؛ اتاق من و علی رو به روی هم بود.

تقاص اشتباهی

به مقصد که رسیدیم علی دستم رو گرفت و گفت:

—ممنون که بازم نجاتم دادی.

—دیوونه داری تشکر میکنی؟ اونم چی از خواهرت؟

فکر کنم خوابت دیر شده رو مختم تاثیر گذاشته؛ بدو برو بخواب شبت بخیر.

گونه علی رو بوسیدم و هر دو رفتیم تو اتاقامون پریدم رو تخت و به سقف خیره شدم.

حتما الان فکر می کنین علی داداشمه اما نه نیست.

اون پسر عمومه اون جوری که از معصومه دختر عمم شنیدم؛ عموم خلافکار بوده و همین باعث بود تا عموم و بابایی باهم بد بشن.

همون روزی که علی به دنیا میاد عموم به دست یکی از رقیبش کشته می شه؛ زن عموم هم نمی تونه این شوک رو تحمل کنه و ایست قلبی می کنه.

بابایی هم که فداش بشم دل نازک و مهربون و دلسوز؛ علی رو میاره پیش خودشون اون موقع بابایی و مامان منو نداشتن.

وقتی هم علی بزرگتر شد شیطنتاش بیشتر شد.

واسه همین بابایی عصبی می شد از اینکه می دید علی رفتاراش شبیه عمومه؛ البته بابایی بیشتر می ترسید که علی مثل عموم بره تو کار خلاف.

با این که علی ۱۰ سال ازم بزرگتر بود ولی خیلی خیلی باهم صمیمی بودیم.

وای خیلی از علی گفتم نه؟ گلوم خشک شد از بس فک زدم به ساعت نگاه کردم وای ۲ شب بود و من هنوز بیدار بودم.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب ســـــرد خوردم و برگشتم تو اتاقم سرم رفت رو بالشت بیهوش شدم.

با صدای زنگ گوشیم به زور چشم رو باز کردم ای خدا من هنوز خوابم میاد.

تقاص اشتباهی

ساعت تازه ۷ صبحه آخه این کدوم خریه که مزاحم خواب نازم شده؟.

-ها؟.

-ها و درد؛ ها و مرض؛ ها و

استغفرالله اول صبحی ببین چه جوری دهن من رو باز می کنی؛ درد گرفته کدوم گوری هستی تو که دو تا کلاس رو نیومدی؟.

-چی میگی تو؟؛ یعنی چی تو تا ک.....

یهو از جام پریدم و داد زدم:

-مگه امروز جمعه نیست؟.

-نه احمق جون امروز شنبه ست؛ زودتر آماده شو بیا حداقل یه کلاس بعدیو از دست ندی.

-باشه باشه اومدم.

سریع آماده شدم و رفتم پایین؛ وای خدا اصلا سابقه نداشت من دیر کنم یا سر کلاسام نرم.

شیرین خانوم تا تو باشی تا ساعت ۲ شب بیدار نمونی و فکرای الکی نکنی.

وایی من نمی دونستم امروز شنبه ست کلا یادم رفته بود.

علی با دیدن من گفت:

-چی شده دختر؟ چرا انقدر نگرانی؟ اتفاقی افتاده؟.

-وای وای وای علی به دادم برس؛ دستم به دامن.

-اگه خوب نگاه بندازی می بینی شلوار پامه نه دامن.

-وای علی الان اصلا وقت شوخی نیست؛ می تونی من رو برسونی دانشگاه؟.

-البته که می تونم.

- پس بدو بریم که دیر شد.

از بابایی خدافظی کردم و از خونه خارج شدیم؛ سوار ماشین شدیم و دِ برو که رفتیم.

بالاخره بعد هزار بار جون کندن رسیدیم؛ تشکر کردم و پیاده شدم؛ با کلی استرس وارد کلاس شدم که دیدم استاد نیومده.

هوف خدایا شکر ت به قول معصومه چا خلصتیم؛ چا خلص ترکیبی از کلمه های چاکر و مخلصه؛ معصومه ست دیگه مخش تاب که بر می داره کلمه ها یا جمله ها رو قاطی می کنه؛ اینم بگم که معصومه دختر عمه و تنها دوستمه. بابا هیچ وقت نداشت که تنها بیرون برم یا همیشه علی باهامه یا راننده؛ تو دانشگاهم که همیشه معصومه کنارم بود. هر وقت هم دلش رو پرسیدم فقط گفت: واسه خودت بهتره، بیرون رفتنم هم فقط در حد خرید یا گاهی اوقات رستوران؛ همین.

با سلقمه ای که خوردم حواسم اومد سر جاش، به معصومه نگاه کردم که با چشمای ریز شده گفت:

- چیه دختر؟ امروز خیلی تو فکری؟

- نه چیزی نیست.

- خب بگو تا حالا کجا بودی؟

- مگه من به جز خونه جاهای دیگه ای هم دارم معصومه؟

- اوه درست می فرمایید، حالا چی کار می کردی؟

- هیچ خواب.

- دختر تو خسته نمی شی انقدر می خوابی؟؛ نصف عمرت خوابی.

- خب چی کار می تونم بکنم؟ یا خوابم یا سر گوشی.

- خب حالا، امشب مامان دعوتتون کرده؛ میای دیگه؟

- مگه میشه نیام؟ اتفاقا دلم هم کلی واسه عمه جان تنگ شده.

تقاص اشتباهی

-خوبه.

با اومدن استاد هردو ساکت شدیم و به استاد گوش دادیم.

بعد از اتمام تدریس با یه خسته نباشید رفت بیرون.

-راستی معصومه.

-جانم؟.

-عمه به چه مناسبتی دعوتمون کرده؟.

-نمی دونم گفته سوپریزه.

-آها اوکی.

با اومدن علی از معصومه خدافظی کردم و سوار ماشین شدم.

با صدای بلندی سلام دادم که اونم مثل خودم جواب داد.

وای چقدر من امروز خستم؛ سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشامو بستم.

دلم میخواست بخوابم تا فردا؛ نمی دونم چرا این جوری شدم.

-خب خانوم گل، امروز چی کار کردی؟.

-هیچی، فقط خیلی خستم علی.

-چرا؟ چی شده؟.

-نه چیزی نشده.

-پس چی شده شیرین؟ کسی اذیتت کرده؟ بهم بگو به عمو نمی گم.

خندیدم و گفتم:

-چیزی نیست علی، فقط دیشب دیر خوابیدم واسه همین هنوزم خوابم میاد.

تقاص اشتباهی

-آها، زهره ترک شدم.

با ایستادن ماشین به بیرون نگاه کردم؛ اوه رسیده بودیم که.

اصن حال نداشتم پاهام رو تگون بدم.

به هر بدبختی بود رفتم داخل و بابایی رو صدا زدم اما جوابی نگرفتم.

تا حالا نشده بود که بابایی خونه نباشه؛ همه جا رو گشتم اما خبری از بابایی نبود.

زنگ زدم به بابایی، بعد چند تا بوق برداشت.

-جانم دخترم؟.

-سلام بابایی کجایی؟.

-خونه سهیلا هستم، شما هم غروب بیاین.

-چشم بابایی.

بابایی مثل همیشه بدون خدافظی قطع کرد؛ آخ جون امروز تا غروب خبری از قوانین خسته کننده بابایی نبود.

داشتم از پله ها می رفتم بالا که زهرا خانوم گفت:

-خانوم کوچیک کجا می رین؟ پس غذا چی؟.

-وای زهرا خانوم هزار بار گفتم اسممو صدا کن انقدر نگو خانوم کوچیک؛ حس می کنم یه زن ۵۰ ساله هستم.

-اما خانوم کوچیک.

با اخم خیره شدم بهش.

-ای بابا زهرا خانوم؛ اسم به این قشنگی دارم؛ در ضمن من امروز خیلی خستم؛ اگه الان نخوابم حتما می میرم؛ لطفا

به بابایی چیزی نگو.

-باشه شیرین خانوم.

تقاص اشتباهی

رفتم تو اتاقم و سریع مانتو اینارو عوض کردم و پریدم تو تخت؛ بشمار سه بیهوش شدم، دقت کنید خابم نبرد که، بیهوش شدم کلا.

با تکونای دستی چشم رو به زور باز کردم، علی با خنده داشت نگام می کرد.

-علی چی شده؟ من رو بیدار کردی که بخندی؟

-دختر چقدر می خوابی تو؟ پاشو الان عمو زنگ زد گفت چقدر دیر کردیم.

-مگه ساعت چنده؟

-ساعت هفت هانوم.

سریع تو جام نشستم، من چقدر خوابیدم امروز.

-باشه علی الان آماده می شم.

رفت بیرون و منم رفتم طر کمد؛ اوم حالا چی بپوشم؟

نگاهی به لباسام انداختم؛ لباس مورد نظرم رو از تو کمد درآورد.

یه سرهمی سرمه ای، درسته ساده بود اما خیلی شیک بود.

پوشیدمش و موهام رو هم دم اسبی بستم و یه برق لب زدم؛ کلا تنها آرایشم یه برق لب بود؛ مثل بقیه چیزا این رو هم بابایی قدغن کرده بود.

یه مانتوی بلند زرشکی و شال سرمه ای از تو کمد برداشتم و پوشیدم.

گوشیم رو انداختم تو کیفم و رفتم پایین.

علی آماده بود و تو پذیرایی نشسته بود؛ با دیدن من گفت:

-چه عجب سرکار خانوم بالاخره اومدن.

-انقدر غر نزن، دعا کن که من مثل بقیه دخترا آرایش نمی کنم وگرنه باید نیم ساعت دیگه هم صبر می کردی.

تقاص اشتباهی
-اوف خداروشکر واقعا.

از تو جا کفشی، کفش ورزشی سرمه ایم رو برداشتم و پام کردم.

علی باخنده گفت:

-دختر با این تیپ کفش ورزشی پوشیدی؟

-عه خب این جواری راحت ترم.

-باشه.

سوار ماشین شدیم و دِ برو که رفتیم؛ دقیقا جلوی در خونه عمه جان بودیم که با یه سانتافه شاخ به شاخ شدیم.

-ای وای علی چی کار کردی؟

-ای بابا نمی دونستم که یه ماشین دیگه از اون طرف داره میاد.

پیاده شدیم که طرف هم پیاده شد؛ عه این که آرمان خودمونه، چه عجب برگشت آقا.

آرمان پسر عممه که پارسال رفته بود شیراز و فکر کنم تازه هم برگشته؛ پس سوپریزه عمه این بود.

با هم دست دادیم که دستم رو کشید و پرت شدم بغلش.

-ای بابا دختر دایی دلمون برات پوکید حالا هم که دایی جان نیست که گیر بده بهمون.

خودم رو کشیدم کنار و با خنده زدم به بازوش و گفتم:

-پسر عمه جان این همه دختر میان بغلت دیگه، به دختر داییت رحم کن حداقل.

با اخم گفت:

-عه اصلی که دختر داییه.

بعد این حرفش دوباره خندید؛ من و علی خندیدیم که در طرف شاگرد باز شد و آرمین اومد بیرون.

با دیدنش لبخند نشست رو لبم؛ ضربان قلبم رفت رو هزار و چشمام خیره شد رو چشمای خوش رنگش.

تقاص اشتباهی

آروم سلام کردم که اونم آروم جوابم رو داد؛ آرمان پسر شر و شیطونی بود اما آرمین یکم مغرور بود؛ البته تو خانواده شیطون می شد.

همگی رفتیم داخل؛ خونه عمه جان رو خیلی دوست داشتم؛ تو حیاطش پر بود از گل و گیاه و یه تاب خوشگل هم اون طرف حیاط بود.

یه حیاط خلوت هم داشت البته اون جا بیشتر شبیه باغ بود.

داخل خونه هم قشنگ بود؛ مدلش مدرن بود اما چون بیشتر وسایل عمه جان عتیقه و طلایی بودن خونه شبیه خونه های قدیمی شده بود.

با صدای عمه جان به خودم اومدم.

-الهی عمه فداتون بشه بیاید این جا ببینم.

با لبخند رفتیم کنارش نشستیم؛ دستی روی سرمون می کشید و قربون صدقمون می رفت.

-عمه فداتون بشه، شما نباید خبری از عمه پیرتون بگیرید؟ نمی گید من دل تنگتون می شم، ماشالله ببین چه بزرگ شدن، ماشالله به اندازه ماه زیبايید، حتی ماه هم کنارتون کم میاره.

صدای آرمان اومد که با اعتراض گفت:

-اوه مامان جان مثلاً ما بچه هات هستیم، بعد یک سال برگشتم خونه به جای این که قربون صدقه من بری اینا رو ناز و نوازش می کنی؟.

همگی خندیدم و گفتیم:

-اوه اوه آرمان خان حسود می شود، چیه مرد گنده؟ اندازه خرس شدی بیاد قربون صدقت هم بره؟ خجالت نمی کشی؟.

-عه مگه علی اندازه خرس نشده؟ پس چرا مامان اون رو هم ناز و نوازش می کنه؟.

با لحن یه بچه ی دو ساله که گله می کنه داشت حرف می زد؛ زدم زیر خنده که یکی گوشم رو کشید.

زدم زیر خنده که یکی گوشم رو کشید؛ برگشتم که آرمین رو دیدم.

—حالا دیگه به داداش من می خندی خانوم کوچولو؟.

—مگہ تو ۲۰ سال ت نیست؟.

—دوماہ دیگہ می رم تو ۲۱.

-حالا، کوچولویی دیگه.

با چيغ صداش زدم:

-آرمی-ن.

همگی زدیم زیر خنده، خوب بود که تو جمع بودیم و گر نه باز پاپایی گیر می داد که دختر نباید جیغ بکشد.

حدود دو ساعت بعد عمه جان همه رو واسه شام صدا زد؛ نشستیم سر میز، بوی غذا هایی که روی میز بود معدم رو بد جور تحریک کرده بود، کم مونده بود حمله کنم طرف غذا ها.

فسنجنون، جوجه، مرغ شکم پر، سالاد شیرازی، سالاد مکزیکه، واسه دسر هم کیک بستنی و چند نوع ژله.

کلا امشب عمه جان سنگ تمام گذاشته بود.

یہو متوجہ موضوعی شدم؛ رو کردم به عمه جان و گفتم:

- عمه جان معصومه کجاست؟.

در باز شد و پیر بد داخل؛ مثل جادوگرا یهویی ظاهر می شد دختره خل.

-دادادادام؛ این هم از دختر خوشگلتون، بلند نشین تو رو خدا.

-اوھو چہ تحویل می گیرہ خودش رو.

—خُب اگہ خودم خودم رو تحویل نگیرم کی تحویل بگیرہ؟ عمم؟۔

عمو محسن (شوهر عمم) با خنده گفت:

-دختره ورپریده چرا پای خواهر من رو به بحث باز می کنی؟ خجالت نمی کشی؟.

-نه بابا خجالت رو ترک کردم واسه بدن مضره بابایی جون والا بخدا.

خندیدیم و مشغول شام خوردن شدیم؛ چند تیکه جوجه برداشتم و مشغول خوردن شدم.

سکوت شده بود که عمه جان با حرف شوکه کننده اش سکوت رو شکست.

-من تصمیم گرفتم واسه آرمین زن بگیرم، سن ازدواجش هم رسیده شما چی می گین خان داداش؟.

به آرمین نگاه کردم، سرش پایین بود و داشت با غذاش بازی می کرد.

قاشقی که برده بودم تو دهنم رو تو بشقاب پرت کردم؛ همه با تعجب نگام می کردن.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-ببخشید یهویی ول شد.

بلند شدم و به آرمین که حالا با نگرانی خیره ام شده بود با ناراحتی نگاه کردم و رفتم سمت توال.

مستم رو پر آب کردم و ریختم رو صورتم؛ نمی تونستم بزارم این اتفاق بیوفته، آرمین عشق بچگی من بود.

اون باید مال من می شد؛ قرار من و آرمین این نبود، قرار نبود مال یکی دیگه بشه.

اون باید به عمه جان بگه که من و اون با همیم؛ اما آرمین جرعت داره این رو به عمه جان بگه؟

بهش اس دادم:

-باید به عمه جان بگی.

بعد چند دقیقه جوابی که انتظارش رو داشتم اومد.

-نمی تونم شیرینم، خودتم می دونی.

آخه می دونین چیه؟ آرمین خان نمی تونستن به مادرشون چیزی بگن؛ حتی اگه از اون موضوع راضی نباشن.

پوزخندی زدم، مثلا مرد بود اون وقت نمی تونه هم چین چیزی رو بگه، اینم از شانس گند منه دیگه.

واقعا نمی دونم عاشق چیه این پسر شدم من.

صورتم رو خشک کردم و رفتم پیششون نشستم؛ عمه جان با دیدنم اشاره کرد برم پیشش بشینم.

با یه لبخند کم رنگ کنارش نشستم، نگاه آرمین به من بود.

بهش چشم غره رفتم و به آرمان نگاه کردم که دیدم با چشمای ریز شده نگام می کنه.

وای یعنی چشم غره من رو دیده؟ هوف جواب این رو چی بدم من؟.

با شنیدن صدای عمه جان بهش نگاه کردم.

-شیرین جان عمه به نظرت کی رو واسه آرمین بگیریم؟.

وای یعنی از این بدتر هم می شد؟ عمه جان داشت از من نظر می خواست تا برای عشق خودم زن انتخاب کنم؟

بخدا از این بدتر نمیشد، حس کردم نفسم بالا نمیاد چشم داشت سیاهی می رفت دوباره نفس تنگی لعنتی اومده بود سراغم.

هر وقت فشار روم بود این نفس تنگی اعلام حضور می کرد؛ عمه که این حالت رو دید دست پاچه شد و جیغ کوتاهی کشید.

آرمین با ترس اومد اومد طرفم و اسپری رو از تو کیفم در آورد و گذاشت تو دهنم و بالاخره نفسم برگشت.

آرمین فهمید بدجور بهم فشار وارد شده اما بازم حرفی نمی زد؛ هیچی نمی گفت.

واقعا بدجور دلم شکسته شده بود، با دلخوری نگاش کردم که دستم رو گرفت و بلندم کرد.

با اخم رو به جمع گفت:

-من چند دقیقه با شیرین کار دارم؛ لطفا کسی مزاحم نشه.

حتی از اجازه نگرفت؛ لعنتی تو که این همه ابهت داری چرا به عمه جان نمی گی که ما هم دیگه رو دوست داریم؟
چرا بی انصافی می کنی آخه؟.

رفتیم تو اتاقش و نشستیم رو تخت؛ برگشتم طرفش و گفتم:

تقاص اشتباهی

-آرمین جدی جدی نمی خواد چیزی به عمه جان بگی؟ مگه تو نبودی که می گفتم داری؟ مگه تو نبودی که می گفتم یا من یا هیچ کس؟ پس چی شد آرمین؟ اصلا می فهمی داره چه اتفاقی میوفته؟ قراره با یکی دیگه ازدواج کنی، عمه داره از من می پرسه که کی رو به عنوان همسر تو در نظر دارم.

دیگه نتونستم ادامه بدم و زدم زیر گریه، دل خودم با شنیدن صدای حق هقم واسه خودم سوخت.

با گریه بهش گفتم:

-عمه جان ازم می خواد واسه عشق خودم زن انتخاب کنم، تو بودی چی کار می کردی؟ اگه بابا بیاد ازت بخواد واسه من شوهر...-

دستش رو گذاشت رو دهنم که دیگه نتونستم حرفم رو ادامه بدم؛ خیره شدم به چشمای همیشه آرومش که حالا طوفانی و سرخ شده بود.

با حرص گفت:

-تو فقط یک بار دیگه حرف از شوهر بزن تا ببین چه بلایی سرت میارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-عه واقعا؟ آقای مثلا غیرتی شما داری ازدواج می کنی پس هیچ حقی نداری راجبه من.

-حتی اگه ازدواج هم بکنم تو حق نداری ازدواج کنی.

با این حرفش چشمام گرد شد، چی گفت این؟ یعنی آدم چقدر می تونه پررو باشه که هم چین حرفی بزنه، دلم می خواد یه سیلی محکم بهش بزنم تا دلم خنک بشه اما دلم نمیومد.

هنوزم این دل صاحب مرده واسه اون آدم سنگ دل رو به روم می زنه.

-یعنی تو اصلا نمی خواد چیزی بگی؟.

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت؛ آخه من چقدر بدبختم، مگه چه گناهی کردم آخه؟.

رفتم جلوتر و سرشو بالا گرفتم؛ خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-یه چیزی رو می دونی؟ ازت متنفرم خیلی پستی.

تو چشمات بهت و ناراحتی موج می زد اما این دفعه دیگه دلم برات نسوخت آخه دیگه دلی نمونده بود واسم؛ دلم به هزار تیکه تبدیل شد اونم به دست کسی که دیوانه وار دوش داشت.

کیفم رو برداشتم و بدون جواب دادن به نگرانی و سوال هاشون از خونه خارج شدم.

اشک مثل بارون رو گونه هام می ریخت قلبم؛ تیر می کشید، آخه چرا؟ چرا نمی تونست به عمه جان بگه؟ چرا هیچ وقت روی حرف عمه جان حرف نمی زد؟ آخه مگه دوستم نداشت؟ مگه نمی گفت بدون من داغون می شه؟ یعنی حرفاش دروغ بود؟ یعنی دوستم نداشت؟ اما اون.....

ای خدا حالا من چی کار کنم؟ شاید اون بدون من بتونه اما من بدون اون نمی تونم بمونم؛ درسته گفتم ازت متنفرم اما نمی تونستم.

حوصله ی خونه رو نداشتم واسه اولین بار بدون بابایی و علی بیرون بودم، می دونستم برم خونه بابایی کلی دعوا می کنی اما تو وضعیتی نبودم که بخوام به بابایی فکر کنم خودم به اندازه کافی داغون بودم.

تو پارک نشستیم و به بچه هایی که همراه پدر و مادرشون اومده بودن و بازی می کردن خیره شدم.

دلم برای مادرم تنگ شده بود؛ مادری که تو سن ۱۰ سالگی تنهام گذاشت و واسه همیشه رفت اون بالا.

به بچه ها خیره شدم، چقدر شاد بودن، کاش می شد بچه می موندم اون وقت نه عاشق می شدم و نه دلم می شکست.

ساعت از یازده شب هم گذشته بود که برگشتم خونه؛ بابایی و علی پریشون و عصبی داشتن نگام می کردن.

بابایی اومد جلو و دستش رو برد بالا؛ چشم رو بستم و جیغ کوتاهی کشیدم.

خبری از سیلی نشد به جاش فرو رفتم تو آغوشش؛ هر لحظه امکان داشت بغضم بشکنه اما نمی تونستم گریه کنم.

اگه گریه می کردم بابایی سوال پیچم می کرد؛ از آغوشش اومدم بیرون و با صدای گرفته شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاقم لباسام رو عوض کردم و رفتم تو تختم و چشمام رو بستم.

دو هفته گذشته بود و اما حال من هیچ تغییری نکرد؛ عمه جان زنگ زده بود و گفته بود که آخر هفته نامزدی عشقمه؛ داغون بودم داغون تر شدم.

مثل همیشه رفتم تو اتاقم زدم زیر گریه؛ آخه من چه جوری طاقت می آوردم بدون آرمین؟ چه جوری کنار یکی دیگه می دیدمش؟ آخه انصافه من این جوری عذاب بکشم اون عین خیالش نباشه؟.

یهو در باز شد سریع چشمام رو بستم؛ از بوی عطرش فهمیدم علی؛ تخت تکونی خورد و بعد چند دقیقه دست های نوازشگر علی بود که گونم رو نوازش می کرد.

—چی شده که شیرینی انقدر تلخ شده؟.

چیزی نگفتم؛ چی داشتم بگم اصلاً؟ می گفتم آرمین دلم رو شکونده؟ می گفتم من رو عاشق خودش کرده و خودش هم داره ازدواج می کنه؟.

اون وقت دیگه علی نمی داشت آرمین رو ببینم اون وقت منم دق می کردم؛ هر چند تا چند روز دیگه مال یکی دیگه می شد و به اون عشق می ورزید.

با یاد آوری این قضیه دلم بیشتر آتیش گرفت و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد پایین.

—چیشده که اشک شیرینی دراومده؟ یا بهتره بگم کی اشکش رو درآورده؟ نمی خوای به داداش علیت بگی؟.

دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدای بلندی بغضم شکست؛ تو بغل علی اشک می ریختم و از آرمین می گفتم.

دوباره همون حس اومد سراغم؛ نفس تنگی لعنتی، اما هر چی کیفم رو گشتم نبود؛ یهو یادم اومد که اسپری تموم شده.

اصلاً نمی تونستم نفس بکشم؛ چشمام سیاهی می رفت، علی داد می زد و باهام صحبت می کرد اما من نمی تونستم جوابش رو بدم.

نمی تونستم بگم آروم تر الان بابایی می فهمه؛ چشمام داشت رو هم میوفتاد، لحظه آخر بابایی رو دیدم که با نگرانی اومد تو اتاق؛ چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با نوازشای دستی چشمام رو باز کردم، یه جای نا آشنایی بودم، به دور و برم نگاه کردم، آرمین کنارم بود و داشت نگام می کرد.

تقاص اشتباهی

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و هم زمان اشکش ریخت؛ سرشو گذاشت رو دستم، شونه هاش می لرزیدن.

داشت گریه می کرد؟ آرمینی که کسی جز خنده چیزی ازش ندیده بود.

-مامان زنگ زده بود که حالت رو از دایی پیرسه که دایی گفت بازم حالت بد شده و بردنت بیمارستان؛ وقتی فهمیدم داشتم سخته می کردم، شیرینم من بدون تو هیچم هیچ، آرمینت رو ببخش شیرینم.

آروم صداش زدم که سرشو بالا گرفت و با اون چشمای خوش رنگش نگام کرد؛ چشماش قرمز بود، من چطور می تونستم آرمینم رو بدم به یکی دیگه؟.

با بغض گفتم:

-واسه آخرین بار یه خواهشی ازت داشتم.

-تو جون بخواه شیرینم.

-میخوام واسه آخرین بار تنها باشیم این یه هفته، تو ویلای شمال، میشه؟.

لبخندی زد و گفت:

-باشه رو چشمم اما به بقیه چی بگیم؟.

-هیچی نمی گیم.

با چشمای گرد گفت:

-می دونی داری چی کار می کنی؟ یعنی چی؟.

یهو مثل برق گرفته ها ایستاد و گفت:

-یعنی فرار کنیم؟.

لبخندی زدم و گفتم:

-آره فرار کنیم میشه دیگه؟..

تقاص اشتباهی

- شیرین می دونی اگه خانواده ها بفهمن مخصوصا اگه دایی بفهمه چی کار می کنن؟.

- واسم مهم نیست آرمین، من فقط می خوام یه هفته رو من و تو تنها باشیم.

چند لحظه چیزی نگفت کم کم لبخند رو لبش اومد و چشماش برق زد.

- موافقم راه حل بسیار عالی.

- اما آرمین کی بریم؟.

- امشب وقتی همه خوابیدن.

خندیدم و گفتم:

- تو از من هم مشتاق تری ها.

- من واسه بودن کنار عشقم همیشه مشتاقم.

تو دلم گفتم اگه مشتاق بودی قضیه خودمون رو به عمه جان می گفتی؛ اما نخواستم حال خوبمون رو خراب کنم.

اومد کنارم و پیشونیم رو بوسید که آرامش عجیبی پیدا کردم؛ یهو در باز شد و بابایی و علی و عمه جان و آرمان اومدن داخل.

چشمای همشون قرمز بود حتی آرمان؛ همه داشتن با نگرانی نگام می کردن.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم بابا چرا هم چین نگام می کنین؟ نمردم که.

با گفتن این حرفم بابایی اخم کرد و اومد پیشم نشست و دستم رو گرفت.

- دختر تو که ما رو نصف جون کردی.

بخشید بابایی اما راحت می شدین یه نون خور کمتر.

بابایی چنان اخم کرد که خودم رو خیس کردم؛ یهو حس کردم مخم تکون خورد.

تقاص اشتباهی

به آرمین نگاه کردم که داشت با اخم نگام می کرد؛ گفتم:

-مگه مرض داری؟ مخم تکون خورد.

-تا تو باشی حرف مفت نزنی.

-خب مگه من چی گفتم؟ حقیقته دیگه.

اخم کرد و رفت بیرون، عه این چرا انقدر دل نازک شده؟ دیوونه؛ یکم دیگه پیشم موندن و بعدش رفتن.

نمی دونم چرا نمی داشتن برم خونه، من بدم میاد از موندن تو بیمارستان.

داد زدم:

-آهای کسی نیست اون جا؟ هیچ موجود دو پایی نیست؟.

در باز شد و عشق جونم هراسون و با چشمای گرد شده اومد داخل.

-چیزی شده؟ حالت بده؟.

-نه من خوبم فقط حوصلم سر رفته می خوام برم خونه.

اخم کرد و خواست برگرده که صدایش زدم؛ برگشت طرفم که با ناراحتی گفتم:

-چرا از دستم دلخوری؟.

-من هزار بار بهت گفتم حرف از مردن و اینا نزن میخوای من رو عذاب بدی؟.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-معلومه که نه، فقط داشتم یه شوخی کوچولو می کردم.

دستم رو بوسید و گفت:

-دیگه از این شوخی ها نکن من داغون می شم.

تقه ای به در خورد و دکتر اومد داخل؛ چند تا سوال چرت و پرت پرسید و مرخص شدم.

تقاص اشتباهی

آرمین من رو رسوند خونه و رفت، بابایی برام غذا آورد و به زور مجبورم کرد تا آخرش رو بخورم.

رفتم تو اتاقم، قلبم دیوونه وار می زد، هم برای اولین بار بود بدون بابایی مسافرت می رفتم و هم قرار بود با آرمین یه هفته تنها باشم.

وایی از همین الان این یه هفته واسم دل نشینه، می دونم خیلی بهمون خوش می گذره.

یه دوش چند دقیقه ای گرفتم؛ بعدش چند دست لباس واسه این یه هفته گرفتم و با چند تا از لوازم شخصی و لوازم آرایش و چند تا چیز دیگه ریختم تو کوله پشتیم.

با صدای گوشی قلبم اومد تو حلقم، مطمئن بودم آرمینه؛ به گوشی نگاه انداختم که فهمیدم حدسم درست بوده.

اتصال رو زدم:

-جانم؟-

-شیرینم من حرکت کردم چند دقیقه دیگه می رسم اون جا، تو آماده ای؟-

-آره عزیزم من آماده ام.

-خوبه فعلا.

-فعلا.

یه کاغذ و خودکار برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

"سلام بابایی جونم، من رفتم یه جای خوب جام هم امنه، واقعا نیاز به این سفر داشتم؛ شاید یه هفته باشم شاید یکم بیشتر، می دونم خیلی خیلی از دستم ناراحت و عصبی می شی اما تو هم درکم کن بابایی، نگران خودم هستم نگران نباش؛ دوستتون دارم، دختر خل و چلتون شیرین".

گوشی تو دستم لرزید، یه پیام از طرف آرمین بود.

"پایین منتظرم".

کولم رو برداشتم و آروم رفتم پایین؛ از استرس دست و پام می لرزید، وایی خدا کمک کن کسی بیدار نشه و نیاد.

تقاص اشتباهی

یهو پام لیز خورد و نزدیک بود بیوفتم که یه جا رو گرفتم، حالا اون جا کجا بود؟ گلدون.

افتاد پایین و با صدای بدی شکست؛ موندن رو جایز ندونستم و فرار کردم؛ سریع سوار ماشین شدم و داد زدم:

-آرمین بدو که یکی بیدار شد.

لحظه آخر علی رو دیدم که داره می دوه طرف ماشین.

آرمین سریع پاشو رو گاز گذاشت و حرکت کرد، لحظه آخر علی رو دیدم که نشسته رو زمین.

سریع بهش اس دادم

_علی تو رو به هرچی می پرستی قسمت می دم به بابا نگو.

چند ثانیه گذشت که گوشیم زنگ خورد، می ترسیدم جواب بدم و بابایی پیشش باشه.

با تردید جواب دادم:

-بله؟.

با شنیدن فریادش گوشم کر شد:

-دختره احمق کجا رفتی ها؟ با کی رفتی؟ سریع برگرد خونه زود باش.

-علی داداشم تو رو خدا داد نزن، به بابایی چیزی نگو علی، به خدا خیلی به این سفر احتیاج داشتم، فقط یه هفته ست.

تو دلم گفتم:

-البته شتید بیشتر طول بکشه.

ادامه دادم:

-علی جون خودم قسم می دم نگو باشه؟.

سکوت کرده بود، قلبم خیلی تند می زد؛ البته می دونستم وقتی علی سکوت می کنه یعنی قبول کرده و فقط دو دله.

-علی به خاطر من چیزی نگو.

-باشه باشه چیزی نمی گم، اما شیرین به خدای احد و واحد قسم اگه اون آرمین کثافت دست بهت بزنه هم تو رو می کشم و هم اون رو.

-باشه باشه علی.

اصلا تعجب نکردم که علی چه جوری فهمیده، علی خیلی تیز بود و مطمئنا از ماشین فهمیده که با آرمین فرار کردم.

یکم دیگه حرف زدیم و قطع کردم، خیلی خوابم میومد هی چشمم میوفتاد رو هم و من هی باز می کردم.

با صدای خنده آرمین نگاش کردم، دستم رو گرفت و بوسید و گفت:

-خانومم چرا مثل معتادا چرت می زنی؟ خب قشنگ بخواب.

-خب تو حوصلت سر می ره.

-نمی ره فدات شم بخواب.

انگار فقط منتظر بودم آرمین بهم اجازه بده که چشم خود به خود رو هم افتاد و لالا کردم.

با حس نوری که به چشمم می خورد بیدار شدم، خورشید دقیقا رو به روم بود و نورش مستقیم می خورد تو چشمم.

تو یه جای ناشناس بودم، بلند شدم و نشستم رو تخت؛ تو اتاق بودم، تو ویلای شمال.

انقدر خوابم میومد که حتی وقتی آرمین آوردم تو اتاق متوجه نشدم، عه گفتم آرمین؛ پس خودش کجاست؟.

به دور و ور نگاه کردم که چشمم خورد بهش که رو کاناپه خوابیده بود، الهی فداش بشم حتما الان کمرش هم درد گرفته.

بلند شدم و رفتم کنارش و یه پتو انداختم روش؛ حالم رو گرفتم و رفتم تو حموم، بعد از گربه شور کردن حوله رو دورم پیچیدم و از لای در نگاه کردم.

تقاص اشتباهی

وقتی مطمئن شدم نیست سریع از حموم اومدم بیرون، از تو کولم یه تاپ و شلوار صورتی درآوردم و پوشیدم.

موهام رو همون جور رو شونم ریختم و رفتم از اتاق بیرون، با سر و صداهایی که از تو آشپزخونه میومد فهمیدم باز آرمین کدبانو شده.

رفتم تو آشپزخونه که دیدم داره میز رو می چینه، اصلا نفهمید که من پشت سرشم، با وسواس داشت سالاد درست می کرد.

بدون هیچ سر و صدایی بهش خیره شدم، یعنی بعد از این یه هفته آرمین من با اون دختره ازدواج می کنه؟ من رو ول می کنه با اون دختره می ره؟

آخه من چه جوری آرمین رو با اون دختره ببینم؟ چه جوری ببینم دست تو دست با اون دختره ست؟ چه جوری تو لباس دومادی ببینمش وقتی عروسی من نیستم؟

یهو چشماش به من افتاد و با لبخند اومد کنارم و پیشونیم رو بوسید.

-خانوم خونم بالاخره بیدار شدی، صبحت بخیر خوشگلم.

با بغض لخندی زدم و گفتم:

-صبح توام بخیر عشقم.

اخماش تو هم رفت و گفت:

-باز که خانومم بغض کرده، بگو ببینم چی شده؟

-هیچی.

-عه خانومم نمی خواد به آرمینش بگه چی شده؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-فقط داشتم به اتفاقی که بعد از این یه هفته میوفته فکر می کردم.

دم گوشم گفت:

تقاص اشتباهی

-تا وقتی اینجاییم حق نداری به چیزایی که ناراحت می کنن فکر کنی، تو این هفته ای که اینجاییم فقط باید خوشحال باشی و بخندی.

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم، حالا نمی خوای به خانومت صبحونه بدی؟ ضعف کردم.

دستم رو گرفت و با خودش برد تو آشپزخونه؛ کره، مربا، عسل، پنیر، گردو، شکلات صبحانه، نیمرو.

با خنده گفتم:

-این جا چه خبره آرمین؟ مطمئنی مال خودمون دو نفره؟.

-آره عشقم.

لقمه ای گرفت و به طرفم آورد؛ عشق رو تو چشماش می دیدم، تموم عشقم رو تو چشام ریختم و بهش خیره شدم و لقمه رو خوردم.

بعد خوردن صبحونه نشستیم رو مبل و آرمین یه فیلم گذاشت، همین که شروع شد چشمام برق زد.

وای فیلم گرگ و میشه، اوم اسم اصلیش میشه **twilight**؛ من عاشق این فیلمم.

یکم که گذشت فهمیدم قسمت چهارمشه؛ قسمتی که مربوط به ازدواج و حاملگی بلاست.

چشمام گرد شده بود آخه تو قسمت چهار صحنه زیاد داره، پس چرا آرمین می خواد در حضور من این فیلم رو ببینه؟ یعنی تا حالا ندیده این فیلم رو؟.

بیخیال فکرای مزخرف شدم و مشغول دیدن فیلم شدم، یهو رسید به جاهای حساسش، یهو تلویزیون خاموش شد.

با تعجب به آرمین نگاه کردم، گوش سرخ شده بود و این یعنی خجالت کشیده.

فکرم درست بود آرمین تا حالا این قسمت رو ندیده بود و فکر نمی کرد که صحنه داشته باشه.

زدم زیر خنده، آرمین خیلی کم پیش میومد خجالت بکشه و وقتی هم خجالت می کشید گونه هاش سرخ می شد و این خیلی بامزه اش می کرد.

تقاص اشتباهی

با دیدن اخمش خندم رو خوردم و گفتم:

-ببخشید آخه خیلی بامزه شده بودی.

-تو این فیلم رو دیده بودی درسته؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم، اخمش بیشتر شد و گفت:

-پس چرا بهم چیزی نگفتی؟

-فکر می کردم قبلا دیدی این قسمت رو.

-من اگه می دونستم این فیلم این جوری صحنه داره اصلا نمی داشتم تا ببینیمش، در ضمن تو بیخود کردی این فیلم رو دیدی.

خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

-خب من نمی دونستم که این جوریه فیلمش.

با حرص گفت:

-دیگه حق نداری از این فیلما ببینی گفته باشم.

رفتم کنارش گونش رو بوسیدم و با لحن بچگونه گفتم:

-چشم آقای احمالو.

خندید و دستش رو انداخت دور گردنم و گفت:

-غروب بریم دریا؟

-وایی آره بریم بریم بریم.

-خانوم کوچولو گفتم غروب نه الان، اول شما یه ناهار خوشمزه به من می دی بعد می ریم دریا.

تقاص اشتباهی

رفتم تو آشپزخونه، خب حالا من چی درست کنم که هم خوشمزه باشه و هم زود درست بشه؟ آها ماکارونی بهترین غذاست آرمین هم دوست داره.

همه جا رو گشتم اما هیچی نبود حتی یه بسته ماکارونی، با قیافه آویزون رفتم پیشش.

-چی شده چرا این شکلی شدی خانومم؟

-هیچی تو خونه نیست تا باهاش ناهار درست کنم.

-خندید و هم زمان با کشیدن لپم گفت:

-توله تو واسه این این شکلی شدی، این که غصه نداره، آقات الان بلند می شه می ره بیرون و همه چی می خره.

با لبخند نگاش کردم و گفتم:

-باشه پس منم بیام.

-نه خانومم همین جا بمون من برمی گردم.

رفت بالا تو اتاق و بعد چند دقیقه برگشت، شیرین فداش بشه که هر چی بپوشه بهش میاد.

یه تیشرت خاکستری با یه شلوار جین ذغالی، خیلی بهش میومد.

با عشق نگاش می کردم که اومد جلو پیشونیم رو بوسید، اصلا من عاشق همین کاراش شدم دیگه.

تا حالا نشده بدون اجازه من لبم رو ببوسه، همین کاراش باعث شده که من انقدر بهش اعتماد دارم.

-خانومم مواظب باش من کلید دارم پس هرکی زنگ زد در رو باز نکن باشه عشقم؟

-چشم عزیزم.

گوش رو بوسیدم و رفت، خب حالا من چی کار کنم حوصلم سر نره؟ به اطرافم نگاه کردم که نگام به تلویزیون افتاد.

آره همینه بقیه فیلم رو نگاه می کنم، مطمئنا تا قبل از این که آرمین بیاد فیلم تموم می شه.

تقاص اشتباهی

تلویزیون رو روشن کردم و مشغول دیدن شدم، هیچ صحنه ای باحال تر از اون لحظه نبود که ادوارد می فهمه بلا حاملست؛ بیچاره کلا هنگ کرده بود، آخه خون آشاما بچه دار نمی شن واسه همین ادوارد کلا شوکه شده بود بیچاره.

فیلم که تموم شد تلویزیون رو خاموش کردم، بلند شدم برم که خوردم به یکی، سر بلند کردم که اولین چیزی که دیدم اخمای درهم آرمین بود.

وایی خدا به دادم برس، بابایی کجایی که دخترت مرد، مطمئنم من رو می کشه؛ آرمین متنفره از این که یه کاری رو بگه انجام نده و طرف دوباره انجام بده.

همین جور که عقبی می رفتم لبخند ضایعی زدم و با صدای لرزون گفتم:

- چیزه آرمین تو کی اومدی؟.

با صدایی که از حرص و خشم دو رگه شده بود گفت:

-خیلی وقته ولی خانوم انقدر غرق فیلم بودن که نفهمیدن.

اومد نزدیکم و گفت:

-مگه من نگفتم که این فیلم رو دیگه نمی بینی؟ من نگفتم مگه هان؟.

هان رو جووری بلند گفت که تنم لرزید، وایی وقتی آرمین این جووری عصبی می شه هیچی جلودارش نیست.

-با توام به من نگاه کن، من بهت چی گفته بودم؟ د حرف بزن دیگه.

با بغض گفتم:

-گفتی دیگه این فیلم رو نبینم.

-پس چرا دوباره دیدیش؟.

این دفعه با دادی که زد کل پنجره های ویلا لرزیدن، لعنتی فکرش رو هم نمی کردم که آرمین انقدر زود برسه.

یهو شونم رو گرفت و تکونم داد:

تقاص اشتباهی

-لال شدی؟

با بغض نگاش کردم و گفتم:

-خب حوصلم سر رفته بود نمی دونستم چی کار کنم واسه همین فیلم رو دیدم.

حرفم که تموم شد خود به خود اشکم ریخت رو گونم، دستاش از رو شونم شل شد.

سرم رو بالا گرفت و با شرمندگی گفت:

-ببخشید عزیزم، ببخشید شیرینم یه لحظه اعصابم خرد شد.

-عیبی نداره.

-خانومم بخند ببینمت.

لبخندی زدم که پیشونیم رو بوسید و گفت:

-خیلی دوستت دارم می دونی که شیرینم.

سرم رو تکون دادم، وسیله هایی که خریده بود رو گذاشت تو آشپزخونه، از داخل پلاستیکا یه بسته ماکارونی درآورد و مشغول شدم.

بعد از اینکه غذا درست شد آرمین رو صدا زدم، اومد تو آشپزخونه، یه نفس عمیق کشید و گفت:

-به به خانومم ماکارونی درست کرده؟

سر تکون دادم و بشقابا رو گذاشتم رو میز، اولین لقمه رو گذاشتم تو دهنم، خوشمزه شده بود.

واسه اولین بار عالی بود، فقط تنها مشکلی که داشت این بود که یکم ربش کم بود، بیشتر شبیه کرم خاکی شده بود.

دومین لقمه رو گذاشتم تو دهنم که حالم بد شد، دویدم تو دستشویی و عوق زدم.

اه با این مثال زدتم، مثال از این بهتر نبود من بزتم؛ انقدر عوق زدم تا حالم سر جاش اومد.

آرمین اون بیرون داشت خودکشی می کرد، دست و صورتم رو آب زدم و رفتم بیرون.

تقاص اشتباهی

از دستشویی بیرون اومدم که سوالای آرمین شروع شد، بیچاره داشت سخته می کرد از ترس.

-ای بابا بگو دیگه کشتی من رو دختر.

-وای آرمین سرم رفت؛ چیزی نشده که شلوغش می کنی.

قضیه مثال رو بهش گفتم که زد زیر خنده، با حرص نگاش کردم که خندش رو تموم کرد و گفت:

-باشه باشه نزن تسلیمم.

بعد چند لحظه گفت:

-آخه شیرینم اون ماکارونی به اون خوشمزگی کجاش به کرم خاکی شبیه بود؟.

یه نگاه به هم انداختیم و زدیم زیر خنده، انقد اون شب خندیدیم که دلمون درد گرفته بود.

تقریبا نزدیک شب بود و قرار بود که بریم دریا، منم که عاشق دریا، رو پام بند نبودم.

منتظر بودم آرمین بگه بریم اما اصلا حرفی نمی زد داشتم کلافه می شدم.

رفتم پیشش نشستم، آقا با خیال راحت داره فوتبال می بیند اون وقت من منتظرم این بگه بریم دریا.

کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم، آرمین با چشمای گرد شده برگشت طرفم و گفت:

-شیرین داشت حساس می شد چرا خاموشش کردی توله؟.

-ای بابا خب من حوصلم سر رفته بود، بریم دریا دیگه.

-اصلا حالا که اینجوریه نمی ریم دریا.

با جیغ صداش زدم که دستاشو رو گوشش گذاشت، با حرص نگام کرد و گفت:

-تو انقد جیغ جیغو بودی من نمی دونستم؟ چه خبر ته.

-اصلا من قهرم.

بلند شدم و رفتم تو اتاق، پسره ی بی شعور عوضی اصلا ازش بدم میاد، عه عه ببین اصلا دنبالمم نیومده، پسره الدنگ.

با حرص رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

با حس نوازش دستی چشممو باز کردم که با دو تیله سبز رو به رو شدم، دو تیله ای که دل هر آدمی رو می بره.

خواستم لبخند بزنم که با یادآوری کاری که کرد اخمامو کشیدم تو هم و صورتم رو برگردوندم.

صدای خنده ریزش اعصابم رو خط خطی تر می کرد، طاقت تموم شد، نشستم رو تخت و شروع کردم به کشیدن موهایم.

هم می خندید هم سعی می کرد جلوی من رو بگیره اما من انقد ازش حرص داشتم که ول کن نبودم.

بعد چند دقیقه که خودم خسته شدم ول کردمش که صدای دادش بلند شد:

-ورپریده تو دست بزن داشتی و من نمی دونستم، داری یکی یکی رو میشه همه چیت.

-تقصیر خودته تو حرص من رو درمیاری.

من رو کشید تو بغلش و گفت:

-فدای خانوم خوشگلم بشم، خب حالا بلند شو آماده شو بریم دریا.

با لبای آویزون شده گفتم:

-نچ نمی خوام، الان دیر شده.

-عه بهت می گم بلند شو بگو چشم.

به زور بلند شدم و از تو کمدم یه مانتوی نسکافه ای با شلوار جین و شال یخی برداشتم و پوشیدم.

از ویلا خارج شدیم، دست تو دست قدم می زدیم، فکر کنم تقریبا نزدیک دریا بودیم که آرمین دستش رو از تو دستم درآورد.

با تعجب نگاهش کردم که دستاش رو گذاشت رو چشمم و من رو هدایت می کرد.

تقاص اشتباهی

-آرمین داری چی کار می کنی؟ این دیوونه بازی ها دیگه چیه؟ دستت رو بردار الان می خورم زمین ای بابا.

بعد این حرفم دستش رو برداشت، با دیدن فضای رو به روم نزدیک بود غش کنم از خوشحالی.

پریدم بغلش و گفتم:

-وای آرمین عاشقتم.

-حالا فهمیدی چرا اون موقع نیاورمت؟ واسه همین بود.

دوباره به رو به روم نگاه کردم، روی شن پر بود از شمعی کوچیک که به شکل قلب درست شده بودن، داخل اون قلب هم با گلای پرپر شده اول اسامون درست شده بود.

چشمم خورد به یه جعبه بزرگ قرمزی که داخل اون قلب و وسط اسامون بود.

برگشتم طرف آرمین و گفتم:

-اون جعبه چیه آرمین؟.

با یه لبخند شیطننت آمیز گفت:

-بازش کن ببین خودت.

رفتم داخل اون قلب و جعبه رو برداشتم، چقد هم سنگین بود، معلوم نبود چی توشه.

سرشو برداشتم، دوباره یه چیز دیگه روش بود اون رو هم برداشتم که دهنم باز موند.

از داخل جعبه درش آوردم، وای خدا، باورم نمیشه این..این که...این دفعه دویدم طرف و بوس بارونش کردم.

هردومون می خندیدیم، دم گوشم گفت:

-حالا بریم واسم بیوشش.

-اما.

-هیس اما و اگر و اینا نداریم بدو.

تقاص اشتباهی

رفتیم داخل ویلا، رفتم تو اتاق، دیوونه من لباس عروس گرفته واسم، دقیقا همون شکلی که همیشه دوست داشتم، پرنسسی.

بعد از این که لباس رو پوشیدم یه آرایش خوشگل کردم و موهام رو مدل دادم.

آروم از اتاق رفتم بیرون آرمین نبود، با صدای موزیک آرومی برگشتم، آرمین هم کت و شلوار پوشیده بود.

شده بودیم مثل عروس دومادا، اومد کنارم فکر می کردم دست دراز می کنه تا با هم برقصیم اما اون رو به روم زانو زد.

چشمام داشت در میومد، یه جعبه کوچیک از تو جیبش درآورد و رو به روم باز کرد.

وای باورم نمی شد، اون..اون حلقه بود، با چشمای گرد شده نگاش کردم که با لبخند و لحنی که عشق توش موج می زد گفت:

-شیرینم با من ازدواج می کنی؟

انتظار هم چین چیزی رو از آرمین نداشتم، نمی دونستم چی بگم یا چی کار کنم.

با شوق و چشمای اشکی به آرمین خیره شدم، منتظر جوابم بود، وای خدا.

-آرمین تو چی کار می کنی؟

-هیس جوابم رو بگو، آره یا نه؟

با ذوق سرم رو تکون دادم که آرمین لبخندی زد و حلقه رو داخل انگشتم برد.

خدایا من واقعا بیدارم یا اینا همش یه خوابه؟ اگه خوابه خدایا کاری کن اصلا از این خواب بیدار نشم.

یهو حس کردم تو هوا معلقم، حواسم رو جمع کردم که فهمیدم آرمین من رو بغلم کرده و داره می چرخونه.

با صدای بلند خندیدم اما با یادآوری عمه و نامزدی آرمین تو آخر هفته خندم قطع شد و جاش بغض تو گلویم نشست.

آرمین از حرکت ایستاد و با دیدن من با اخم گفت:

-عه خانومم چی شده؟

تقاص اشتباهی

-آرمین عمه..

نذاشت حرفم رو تموم کنم و لباس رو لبام نشست، شوکه شدم، اما لذت بخش بود.

بعد چند لحظه آرمین ازم جدا شد و گفت:

-روز اول بهت چی گفتم؟ نگفتم که تو این یه هفته به چیز ناراحت کننده ای فکر نکن؟ تو می خوای من رو عصبی کنی؟.

-نه نه نمی خوام عصبی شی اما..

-ساکت اما و اگر و اینا نداریم، روز عروسیمون داری بد عنقی می کنی ها.

خندیدم که دستم رو کشید و از ویلا خارج شدیم که پرسیدم:

-آرمین کجا می ریم؟.

-چند دقیقه صبر کن می فهمی.

تند تند راه می رفت، بالاخره رسیدیم به اون جای مورد نظر، هنوز متوجه نشده بودم چرا اون جاییم.

کلی آدم اون جا ایستاده بودن و به ما نگاه می کردن و تبریک می گفتن، ما هم جوابشون رو می دادیم.

با صدای موزیک مورد علاقم برگشتم، چند نفر که گیتار و ویولن و از این جور چیزا داشتن پشتمون بودن و آهنگ می زدن.

به آرمین نگاه کردم و گفتم:

-وای آرمین نگو که اینا هم کار توئه.

-اگه بزرگ ترین کارا رو هم بکنم برات بازم کمه.

اون شب کلی رقصیدیم و خندیدیم، انگار که همش خواب بود، یه خواب شیرین که دلم نمی خواست بیدار شم.

کاش می شد همیشه این جواری با همین قدر عشق و محبت می موندیم، کاش هیچ کس جدامون نمی کرد.

تقاص اشتباهی

با صدای زنگ از خواب پریدم، آرمین که کنارم بود پس پشت در کیه؟ آرمین رو صدا کردم اما انگار نه انگار؛ تکونش دادم که بالاخره آقا یه چشمش باز شد.

-چی شده شیرینم؟

-یکی داره در می زنه پاشو برو ببین کیه.

هوشیار شد و لباسش رو پوشید و رفت از اتاق بیرون، چند دقیقه بعد صدای خوش و بششون بلند شد.

چقدر صدای طرف واسم آشنا بود، یعنی کیه؟، از تو کمد یه تونیک بنفش و شلوار کوتاه بنفش درآوردم و پوشیدم.

موهام رو بستم و یه شال گذاشتم سرم و از اتاق خارج شدم؛ با دیدن آرمان خجالت کشیدم، الان می گه این دختره این جا چی کار می کنه.

اومد پیشم دستش رو گذاشت رو شونم و با خنده گفت:

-اوه اوه دختر دایی خجالت کشیدی؟ ای بابا نکش خجالت رو ضرر داره ها، در ضمن من خیلی وقته می دونم که شما دوتا هم رو دوست دارین.

رو به آرمین گفت:

-بی عرضه حالا کی عروسی می کنین؟

-ما دیشب عروسی کردیم.

چشمای آرمان گرد شد، نزدیک بود چشماش بیوفته کف خونه، نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.

با بهت گفت:

-یعنی ازدواج رسمی؟

-نه خب اسممون تو شناسنامه هم نرفت ولی حلقه دستش کردم و لباس عروسی هم پوشیدیم.

رفتم تو آشپزخونه که صداش هم که داشت می خندید رو شنیدم:

-عملیات مربوطه رو هم انجام دادین؟

وای خدا این آرمان چرا انقدر بی شعوره؟ حیا اینا رو خورده یه آبم روش، این کی آدم می شه معلوم نیست.

چایی دم کردم و از داخل یخچال کیک رو درآوردم و تو ظرف گذاشتم و همراه چایی بردم پیش اون دوتا خل و چل.

آرمان با خنده گفت:

-خوبه زن داداشم شدی، اما.

بعد کمی مکث گفت:

-می خواین به مامان می بگین؟ چه جوری می خواین بگین؟ می دونین که آخر همین هفته نامزدیته آرمین، چه جوری می خوای بهم بزنی که مامان عصبی نشه؟.

حق با آرمان بود، چه جوری باید به عمه می گفتیم؟ عمه ای که از ازدواج فامیلی متنفر بود.

حالا چه جوری بهش می گفتیم که نامزد کردیم در حالی که آخر هفته نامزدی آرمین با یکی دیگست.

عمه خیلی سرسخت بود و نمی دونستم می خواد چه عکس العملی نشون بده.

آرمین با اعصاب خردی از جاش بلند شد و در حالی که موهاش رو چنگ می زد گفت:

-هر جوری شده به مامان می گم، من بدون شیرین نمی تونم و نمی خوام با هیچ کس دیگه ای باشم، حالا هم که شیرین زن منه، کسی حق نداره از من جداش کنه.

-باشه باشه بچه ها بیخیال حالا من یه چیزی گفتم این جوری دپرس نشین توروخدا.

بلند شد و گفت:

-من خیلی خیلی خستم، می رم تو یکی از اتاقا بخوابم، زن داداش گلم تو هم یه غذای خوشمزه درست کن برادر شوهر عزیزت بخوره.

خندیدم و یه پررو زیر لبی گفتم، آرمین هنوزم دپرس بود، رفتم کنارش نشستم و دستاش رو گرفتم.

نگام کرد که لبخندی زدم و گفتم:

-آرمین بیخیال دیگه، من رو هم داری ناراحت می کنی ها.

تقاص اشتباهی

بغلم کرد که زمزمه زیر لبیش رو شنیدم:

—نمی دارم کسی ازم بگیرتش نمی دارم.

بعد از آروم شدن آرمین رفتم تو آشپزخونه تا یه غذایی درست کنم، بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفتم فسنجون درست کنم.

درگیر درست کردن بودم که دستی از پشت دور شکمم حلقه شد، نیازی به فکر کردن یا ترسیدن نبود چون آرمین فقط تو این خونه ست و از این کارا می کنه.

یه صدایی اومد:

—مثل این که یادت رفته آرمان هم این جاست.

یه دهن کجی به صدا کردم و گفتم:

—آها اون وقت آرمان میاد من رو بغل می کنه خل و چل؟ چه چیزا می گی.

بوسه گرم آرمین رو روی گونم حس کردم و بعد صداش اومد:

—خانومم داره چی درست می کنه؟.

با شنیدن کلمه خانومم از زبون آرمین قند تو دلم آب شد و با شوق گفتم:

—فسنجون دارم درست می کنم.

—هوم خیلی هم عالی، یه دقیقه از این غذا دست بکش بیا ببین آقات چی می خواد.

برگشتم و گفتم:

—چیزی شده؟.

—آره.

با نگرانی گفتم:

تقاص اشتباهی

-چی شده آرمین؟

-امروز به آقات بوس ندادی.

بعد سرش رو آورد دم گوشم و گفت:

-می دونی که وضعیتمون فرق کرده.

سرخ شدم از حرفش، بی حیا؛ سرش رو عقب تر برد و بادیدن صورت سرخ شدم با شیطننت خندید.

سرخ داشت نزدیک میومد، فکر کنم دیگه یه سانت فاصله داشتیم که:

-اهم اهم لطفا بساط ماچ و موج رو تموم کنید، این جا مجرد زندگی می کنه ها، نمی گین شاید دلش بخواد.

هم خجالت کشیدم که آرمان تو این وضعیت دیده بود ما رو هم که از حرفاش خندم گرفته بود.

آرمین که حسابی حس و حالش پریده بود با حرص رو به آرمان گفت:

-همیشه خروس بی محلی.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و همراه با آرمان زدیم زیر خنده.

موقع خوردن ناهار انقدر آرمان ما رو می خندوند که دلمون درد گرفته بود، من که چند بار غذا تو گلوم گیر کرد.

قرار گذاشته بودیم که بریم کلی بگردیم، رفتم تو اتاق و از تو کمد مانتوی زرشکی و شلوار جین مشکی و شال مشکی رو درآوردم و پوشیدم.

یه برق لب زدم و با برداشتن کیفم از اتاق اومدم بیرون، پسرا نشسته بودن رو مبل و داشتن حرف می زدن.

با دیدن من لبخندی زدن و بلند شدن و همگی از ویلا زدیم بیرون، آرمان رو به من گفت:

-هی زن داداش این جا دختر خوشگل داره؟ اگه داره یکی واسه من جور کن.

خندیدم و گفتم:

-آرمان حداقل این جا بیخیال شو، تو بدون دوست دختر خم می تونی زنده بمونی به خدا.

خندیدیم و به راه رفتنمون ادامه دادیم؛ داشتیم از پیش بستنی فروشی رد می شدیم که گفتم:

—بچه ها من دلم بستنی می خواد.

آرمان زد رو دوش آرمین و گفت:

—داداش چی کار کردی؟

آرمین با گیجی نگاش کرد و منم هنگ کرده نگاش می کردم که گفت:

—زن داداش از همین الان ویارات شروع شد؟

ها حالا منظورش رو فهمیدم، بیشعور؛ با حرص نگاش کردم اما اون و آرمین می خندیدن.

قهر کردم و ازشون فاصله گرفتم آرمین سریع اومد کنارم و گفت:

—باشه باشه غلط کردیم بیا بریم واست می گیرم.

سه تا بستنی قیفی گرفتیم و به بقیه گردشمون رسیدیم؛ یهو چشمم خورد به یه دست فروش که چیزای بافتنی می فروخت، من عاشق چیزای بافتنی بودم.

برگشتم طرف آرمین که اونم همزمان برگشتم طرفم که بستنی من خورد تو صورتش و واسه اونم همین طور.

کلا بستنی شده بود صورتمون، حالا ما دوتا شوک زده ایم اون طرف آرمان از خنده غش کرده.

آرمان از شدت خنده اشک از چشماش می ریخت، با حرص گفتم:

—همه برادر شوهر دارن منم برادر شوهر دارم، به جای این که بخندی بیا به ما کمک کن.

بعد با ناله گفتم:

—وای حالا من این صورتم رو کجا بشورم؟

خوبه باز آرایش نکردم وگرنه دیگه هیچی، باید خودم رو می کشتم.

دقیقا نزدیک همون جایی که بودیم آرایشگاه داشت، با ذوق رفتم تو آرایشگاه و گفتم:

تقاص اشتباهی

—خانوم می تونم صورتم رو بشورم؟

—البته بفرماید.

صورتم رو شستم که یاد آرمین افتادم، یه دونه مشتری بیشتر نبود تو آرایشگاه؛ به آرایشگره گفتم:

—خانوم صورت شوهرمم بستنی شده اونم می تونه بیاد؟

—باشه.

اون مشترییه سریع مانتو و شالش رو پوشید، رفتم بیرون و به آرمین گفتم که بیاد صورتش رو بشوره.

اومد داخل آرایشگاه سرش کلا تو یقش بود جوری که نزدیک بود بخوره به دیوار، اونم صورتش رو شست و با تشکر از آرایشگاه خارج شدیم.

بعد از کلی خنده و گردش با خستگی برگشتیم خونه، انقدر خسته بودیم که رفتیم تو اتاق و خوابیدیم.

با نوازشای دستی چشمام رو باز کردم، دو گوی سبز که عاشقشون بودم جلو چشمام دیدم.

با لبخند گفت:

—بیدار شدی بالاخره خانوم، نمی خوای بیای شام بخوری؟

با صدایی گرفته از خواب گفتم:

—ساعت چنده؟

—ساعت ده شبه.

—وای چقدر خوابیدیم، حالا چی درست کنم؟

—چیزی نمی خواد درست کنی چون برادر شوهرت میرزا قاسمی درست کرده.

با تعجب و چشمای گرد گفتم:

—آرمان؟ آشپزی؟ اونم میرزا قاسمی؟

تقاص اشتباهی

-آره، تعجب رو بزار کنار بریم بخوریم ببینیم طعمش چطوره.

رفتم تو آشپزخونه که دیدم بله آرمان خانی که دست به سیاه سفید نمی زد حالا پیش بند آشپزی زده و داره میرزا قاسمی درست می کنه.

پقی زدم زیر خنده که نگاهش به ما افتاد، با اخم گفت:

-به به زن داداش بالاخره بیدار شدی؟ این شوهر زن ذلیل شما که دلش نمیومد شما رو بیدار کنن مجبور شدم خودم آشپزی کنم دیگه.

-آرمان فقط تو که قصدت کشتن ما نیست؟ هست؟

-دستت درد نکنه دیگه، یعنی من بد درست می کنم؟

-نه نه فقط داشتم شوخی می کردم.

-می دونم.

غذا که آماده شد همگی نشستیم سر میز تا ببینیم این آرمان خان چی درست کرده: یه لقمه گرفتم که دیدم به به این از منم قشنگ تر درست می کنه غذا.

-میگم آرمان.

-جان؟

-به نظر من که وقت شوهر کردنته، تو واسه خودت یه پا کدبانویی، از منم بهتر غذا درست کردی.

-بیا همه زن داداش دارن ما هم زن داداش داریم، همه زن داداشا واسه برادر شوهرشون آستین بالا می زنن زن می گیرن این زن داداش ما می خواد ما رو شوهر بده.

سرش رو بالا گرفت و دستاش رو هم آورد بالا و گفت:

-خداجون به من پول بده به این زن داداش من عقل.

-بیشعور بی عقل خودتی.

خندیدیم و دوباره مشغول غذا خوردن شدیم، با این که تازه از خواب بیدار شده بودم ولی بازم خوابم میومد.

ظرفا رو شستیم و نشستیم پای تلویزیون تا فیلمی که آرمان گرفته بود رو ببینیم.

من که هیچی از فیلم نفهمیدم، نمی دونم چقدر گذشته بود که اختیار چشمم از دستم خارج شد و رو هم افتادن.

با تقه ای که به در خورد دست از خوندن کتاب برداشتم و گفتم:

–بیا.

در باز شد و آرمین اومد داخل، رفت سر کمدش و گفت:

–خانوم خوشگلم من بیرون کار دارم تا حدود یکی دو ساعت دیگه میام، نترسی آرمان خونست، مواظب خودت هم باش.

لباساش رو پوشید که گفتم:

–چه کاری واست پیش اومده؟

–یکی از دوستای سربازیم این جا شرکت داره، یه مشکلی واسش پیش اومده من دارم میرم پیش اون.

–باشه، مواظب خودت باش؛ سرتم بنداز پایین به دخترای مردم نگاه نکنی، بفهمم نگاه کردی چشمت رو از جاش درمیارم.

خندیدیم و پیشونیم رو بوسید و رفت، منم نشستم و بقیه کتابم رو خوندم.

نمی دونم چقدر گذشت که صدای آیفون اومد، با خودم گفتم آرمان هست و خودش در رو باز می کنه دیگه اما انگار نه انگار که آقا خونست.

داد زدم:

–آرمان در رو باز کن من دارم کتاب می خونم.

اونم مثل من داد زد:

–منم دارم کارام رو از طریق لب تاب انجام میدم خودت پاشو در رو باز کن.

هوف خدا، آخر من از دست این دق مرگ میشم صبر کن.

چند بار دیگه آیفون صدا کرد که بالاخره رسیدم اما تصویر کسی نبود، گفتم حتما رفته دیگه.

تا خواستم برگردم دوباره آیفون صدا کرد، با تردید در رو باز کردم و خودم هم آروم رفتم بیرون.

یهو یکی از پشت گرفتم جیغ بنفشی کشیدم که گلوی خودم درد گرفت.

اون طرف که معلوم بود مرده دستش رو گذاشت رو دهنم که دستش رو گاز گرفتم و یه جیغ دیگه ای کشیدم.

یهو یه چیزی مثل دستمال رو گذاشت رو دهن و دماغم، کم کم داشتم بیهوش میشدم انگار، چشمام داشت بسته میشد که آرمان رو دیدم که داره با چشمای سرخ و رگای بیرون زده می دوه طرفم.

همون لحظه افتادم و چشام رو هم افتاد؛ تنها صدایی که شنیدم صدای داد آرمان بود و بعدش سیاهی مطلق.

با حس دردی توی بدنم چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم قیافه آرمان بود.

یا خدا این این جا چی کار می کنه؟ توی اتاق من؛ یهو یاد دیشب افتادم؛ اون مرد، اون دعوا، وایای اون مرد کی بود یعنی؟.

یهو نشستم سر جام که درد بدی تو کل بدنم پیچید، با تعجب به خودم نگاه کردم که شوکه شدم.

من..من چرا لختم؟ چرا لباسی تنم نیست؟ خواستم آرمان رو بیدار کنم که متوجه شدم اونم لخته.

دیگه قشنگ هنگ کرده بودم، اینجا چه خبره؟ چرا ما این جوری هستیم؟.

با ترس آرمان رو بیدار کردم که اونم با دیدن من و خودش هنگ کرد، هرکی دیگه بود فکر می کرد آرمان این کار رو کرده اما من اون رو می شناسم اون هم چین آدمی نیست.

-آرمان یعنی چی؟ چرا اینجوری شدیم؟.

-نمی دونم واقعا نمی دونم.

-چیشد؟ دیشب چه اتفاقی افتاد آرمان؟.

-بعد از اینکه تو بیهوش شدی با اون یارو دست به یقه شدم نمی دونم با چی زد تو سرم منم افتادم تا الان دیگه.

پس چرا این جوری شد؟ کی این کار رو کرد؟ ما که به کسی بد نکردیم.

تو بغل آرمان زجه می زدم اونم از تکون خوردن شونش معلوم بود داره گریه می کنه.

خدا از اونی که این کار رو با ما کرده نگذره، ما که بهش بدی نکردیم، خدا لعنتش کنه.

انقدر گریه کردم تا بی حال شدم، حتی حال نداشتم نفس بکشم، کاش میشد دیگه نفس نکشم.

-شیرین بلند شو برو روی تخت استراحت کن.

یه نگاه گذرا بهش کردم و دوباره به دیوار خیره شدم، استراحت؟ بعد یه واژه نا آشنایی واسم.

اگه آرمین نباشه هیچی رو نمی خوام، اون همه چیزم بود، به خاطر بیرون رفتن باهاش کلی دروغ سر هم کردم.

خدایا من بدون آرمین نمی تونم من رو با گرفتن اون زجرم نده، خواهش می کنم.

آرمین:

برگشته بودم و حالا تو ویلای خودم رو کاناپه نشسته بودم و سیگار می کشیدم.

سیگاری که توی دستم بود رو توی جا سیگاری خاموش کردم، حالم خیلی خراب بود، خیلییییی.

آخه چطور تونست با من این کار رو بکنه؟ مگه خودش نمی گفت که دوسم داره؟ پس چرا بهم خیانت کرد.

آرمان چی؟ اون که داداشم بود، محرم اسرارم بود، همدم غصه هام بود، مرهم زخمام بود.

چه شبا که کنارش نشستم و گریه کردم، چه شبا که از دل پردردم بهش گفتم، چه شبا که پای غصه هاش نشستم و آرومش کردم.

حالا اونا چطور تونستن به من بدبخت زود باور این کار رو بکنن؟ چطور تونستن؟.

بلند شدم و هرچی که رو میز و اوپن بود رو انداختم زمین، داد زدم:

-حالم از هردوتون بهم می خوره، ازتون متنفرم لعنتیا، جوری ازتون انتقام بگیرم که مرغای آسمون به حالتون گریه کنن.

تقاص اشتباهی

زنگ زدم به مامان، بعد چند دقیقه برداشت:

-آرمین پسر من تویی؟

-آره مامان منم.

با گریه گفت:

-پسر من کجایی تو نمیگی دل مادرت می ترکه از نبودنت.

-مامان این چیزا رو بیخیال، می تونیم فردا نامزدی رو برگزار کنیم؟

-چی؟ فردا؟

-آره مامان فردا.

-اما زوده پسر من.

-زود نیست مامان تازه دیر هم هست لطفا.

دیگه نداشتم چیزی بگه و گوشی رو قطع کردم، خیره شدم به عکس شیرین، عکسی که خودم ازش گرفته بودم.

چقدر اون روزا شاد بودیم، چقدر هم دیگه رو دوست داشتیم، نه نه من دیگه نباید بهش فکر کنم حتی واسه فکر کردن بهش هم باید كفاره بدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دارم برات شیرین خانوم.

با صدای داد آرمان از خواب پریدم، انگار داشت با یکی حرف می زد.

بلند شدم و رفتم پشت در، پشتش به من بود؛ با شنیدن حرفی که زد پاهام سست شد.

-چی میگی مامان؟ یعنی چی که امروز نامزدی آرمینه؟ مگه قرار نبود آخر هفته برگزار بشه؟ چی؟ خودش گذاشته امروز؟

تقاص اشتباهی

دیگه توان ایستادن نداشتم افتادم زمین که آرمان برگشت طرفم، با دیدن حال من سریع از عمه خدافظی کرد و اومد طرفم.

با اخم بغلم کرد و گذاشتم رو تخت، نشست کنارم و گفت:

-تموم حرفام رو شنیدی؟.

سرم رو تکون دادم که آه عمیقی کشید، حالا من چیکار کنم؟ چه جوری بهش بفهمونم که کار اشتباهی نکردیم؟.

با فکری که زد به سرم بلند شدم و به آرمان گفتم:

-آرمان گوشیت رو بده.

-چرا؟.

-توروخدا بده به من اون گوشیت رو.

گوشی رو گرفتم و با کلی شوق و ذوق شماره آرمین رو گرفتم اما خاموش بود، لعنتی خاموش بود.

با نا امیدی به آرمان نگاه کردم و آروم گفتم:

-گوشیش خاموشه.

انگار اونم داغون بود مثل من، خب باید هم داغون باشه، داداششه.

-می دونی که باید برگردیم امروز.

-آره می دونم.

با لبخندی که از صد تا گریه بدتر بود گفتم:

-نامزدی عشقمه.

وسایلامون رو جمع کردیم و برگشتیم، آرمان من رو رسوند خونه و خودش هم با من اومد.

همین که رفتیم داخل یه طرف صورتم سوخت، بابایی من به دخترش سیلی زده بود.

حتی دیگه از این سیلی بابا هم ناراحت نبودم، چون حقم بود، چون کاری که بدش میومد رو کردم.
-برگرد همون جایی که تا حالا بودی.

فقط همین رو گفت و رفت تو اتاقش، به علی چشم دوختم، اومد جلو و بغلم کرد.

بغضم شکست و با صدای بلند گریه کردم، می دونستم صدام تا تو اتاق بابایی هم میره اما واسم مهم نبود.

وقتی به خودم اومدم که شب شده بود، آرمان رفته و لباس علی از اشکای من خیس بود.

به ساعت نگاه کردم، مطمئنا تا یه ساعت دیگه نامزدی شروع میشد.

بلند شدم و رفتم تو اتاق، از تو کمدم یه لباس ماکسی مشکی که هدیه خود آرمین بود درآوردم.

رفتم حموم و یه گربه شور کردم و اومدم بیرون، موهام رو با سشوار خشک کردم و بعد فر کردم.

یه آرایش ملایم کردم و لباسم رو پوشیدم، خوشگل شده بودم اما چه فایده که آرمین امشب مال یکی دیگه میشد.

با صدای علی که می گفت آرمان اومده کیفم رو گرفتم و رفتم پایین.

علی بغلم کرد و دم گوشم گفت:

-قوی باش شیرین.

لبخند زدم و از خونه زدم بیرون، سوار ماشین آرمان شدم، سلام زیرلبی دادم که اونم همین کار رو کرد.

بعد هزار سال رسیدیم، با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم، پاهام یاری نمی کرد که برم داخل.

آرمان اومد کنارم و دست یخ زدم رو گرفت و گفت:

-آروم باش شیرین.

-به نظرت می تونم آروم باشم؟.

-می تونی تو قوی هستی.

رفتیم داخل که همون لحظه خوردم به یه نفر، سرم رو بالا گرفتم که آرمین رو دیدم.

عشق بی معرفتم رو دیدم، کسی که دیوونه وار دوشش دارم اما اون با نفرت داشت نگام می کرد.

خواستم صدایش بزنم که از بین دندوناش غرید:

-نمی خوام صدای نحست رو بشنوم.

من رو کنار زد و رفت بیرون، آرمان سریع اومد کنارم و گفت:

-آروم باش شیرین تورو خدا گریه نکن.

بغضم رو قورت دادم و با هم رفتیم پیش عمه، عمه با دیدن من سریع بغلم کرد و با گریه گفت:

-دختر خوشگلم کجا رفته بودی تو؟ نگفتی بابات دق می کنه نگفتی عمت دق می کنه؟ الان حالت خوبه؟.

با نیمچه لبخند گفتم:

-خوبم عمه جان.

-خداروشکر.

معصومه هم با دیدنم بغلم کرد و اونم گریه می کرد، می گفت فکر می کردن یکی از دشمنای بابا این کار رو کرده.

با صدای دست و جیغ برگشتم، دست و پام شل شده بود که اگه آرمان من رو نمی گرفت می افتادم، آرمین من دست تو دست با یه دختر دیگه داشت می رفت سمت جایگاهشون.

نشستن و عاقد شروع کرد، دلم می خواست داد بزنم فاقد نخون اون عشق منه، نخون من نمی تونم اون رو به یکی دیگه بدم، نخون لعنتی نخون.

دختره بله رو داد، بله رو داد و مال آرمین من شد، حالا نوبت آرمین بود.

نفسم بالا نمیومد، داشتم خفه می شدم، آرمین تو چشمام نگاه کرد، انگار دستش رو گذاشته بود دور گردنم و داشت خفم می کرد.

یهو نگاهش تغییر کرد، نگران شد، از جاش بلند شد و داشت میومد طرفم اما من دیگه نفهمیدم چیزی رو.

همزمان با داد آرمان و آرمین چشمام بسته شد و سیاهی مطلق.

با سر و صدای اطرافم چشمم رو باز کردم، راحت میشد تشخیص داد تو بیمارستانم.

کم کم یادم اومد همه چی، وای خدایا حالا من چیکار کنم؟ بدون آرمین چیکار کنم؟

با حس نوازش کسی برگشتم که آرمان رو دیدم، با دیدن آرمان داغ دلم بیشتر شد.

زدم زیر گریه و گفتم:

-دیدي چيشد آرمان؟ من بدون اون نمي تونم، آرمان من مي ميرم بدون اون.

-هيس آروم باش.

-همش ميگي آروم باش، چه جوري آروم باشم آرمان چه جووووووري؟ تو عاشق نشدي كه بفهمي چقدر سخته.

تا آرمان خواست چیزی بگه در باز شد و بابایی و علی و عمه و آرمین و زنش اومدن.

با دیدن دستای گره خورده آرمین و اون دختر بغض بیشتر شد.

بابایی اومد کنارم و گفت:

-چيزي شده شيرين؟ چرا يهو اين جوري شدي؟

چی داشتم بگم به بابام؟ می گفتم خواهر زاده عزیزت من رو عاشق خودش کرده و حالا با یکی دیگه ازدواج کرده؟

-نمي دونم بابايي.

-باشه خب بايد يكم استراحت کني.

-نه نمي خواد استراحت لازم ندارم به دكتر بگين همين الان مرخصم كنه.

-اما شيرين..

-بابا لطفا.

-باشه.

تقاص اشتباهی

بابا و علی رفتن و عمه اومد کنارم، موهام رو نوازش می کرد، یه شعری بود که همیشه واسم می خوند، انگار حس می کرد که ناراحتم و اون رو می خوند برام.

لای لاینام یات بالام

گون ایلہ چیخ بات بالام

من آرزوما چاتمادیم سن آرزووا چات بالام

لالایی تو هستم بخواب ، فرزندم

بهمراه آفتاب طلوع و غروب کن ، فرزندم

من به آرزوی خودم نرسیدم تو به آرزویت برس ، فرزندم

لای لای آهو گوز بالام

لای لای شیرین سوز بالام

گوزل لیکده دونیادا تکدی منیم اوز بالام

لالایی فرزند چشم آهوی من

لالایی فرزند شیرین سخنم

در زیبایی در دنیا فرزند من تک است

لالاینام اوز بالام

قاشی قارا گوز بالام

دیلین بالدان شیرین دیر دوداغیند سوز بالام

لالایی تو هستم فرزندم

فرزند چشم و ابرو سیاه من

تقاص اشتباهی

زبانت از عسل شیرینتر است حرف روی لب فرزندم

(حرف که از لب تو جاری میشود ، زبانی که به آن تکلم میکنی از عسل شیرینتر است ، ای فرزند من)

{ لالایی تو هستم اصلاحی است (که بتو لالایی میخوانم معنی میدهد) }

لای لای دیلین دوز بالام

دیل آچ گینان تنز بالام

من اوتوروم سن دانیش شیرین شیرین سوژ بالام

لالایی ، زبانت نمک است فرزندم

زود زبان باز کن فرزندم

من بنشینم تو حرف بزن حرف های شیرین فرزندم

لای لای بالام گول بالام

من سنه قوربان بالام

قان ائيله مه کونلومو گل منه بیر گول بالام

لالایی فرزند گل من

من بقربان تو فرزندم

دل مرا خون نکن بیا برای من بخند فرزندم

لای لایینام گول بالام

تئل لری سونبول بالام

کپنک دن سرچه دن یوخوسو یونگول بالام

لالایی تو هستم فرزند گل من

از پروانه از گنجشک فرزند من خوابش سبک تر است

چند روزی گذشت، روزا تکرار می شدن، حالم به جای اینکه بهتر بشه بدتر می شد.

منی که هر شب با صدای آرمین می خوابیدم و صبح با صدای آرمین بیدار می شدم حالا یکی دو هفته ای میشد که اصلا صدایش رو نمی شنیدم.

دلم دیوونه وار براش تنگ شده بود، برای اون چشمای خوشگلش که وقتی می دیدمشون غرقشون می شدم.

آرمان هر روز بهم سر میزد، روزی سه چهار ساعت پیشم می موند و سعی می کرد از این حال درم بیاره.

اما می فهمیدم که حال خودش هم از من بهتر نیست، اونم مثل من داغون بود اما پیش من به خودش نمیآورد.

سعی می کرد من رو از تو خونه بکشونه بیرون اما من اصلا حالش رو نداشتم.

بعد آرمین حال هیچی رو نداشتم، همش دلم می خواست تنها باشم حتی دیگه به معصومه هم زنگ نمی زدم.

تنها کسی که جواب زنگش رو می دادم آرمان و علی و بابایی بودن.

بعضی اوقات جواب زنگ آرمان رو که نمی دادم خودش میومد خونمون.

با صدای در از فکر بیرون اومدم، با بی حالی به در نگاه کردم که دیدم معصومه ست.

با لبخند اومد کنارم نشست و گفت:

-هی دخی چت شده؟ داری می میری ها.

زیر لب گفتم:

-کاش میشد بمیرم.

متاسفانه حرفم رو معصومه شنید و با جیغ گفت:

-چی گفتی؟ یعنی چی شیرین؟ آخه چیشده که تو این شده حال و روزت؟.

تقاص اشتباهی

با بغض گفتم:

-چیزی نیست معصوم.

-بلند شو باید بریم بیرون.

-کجا بریم؟

-بریم بیرون دیگه.

به زور بلندم کرد و برد سمت کمد، بعد کلی گشتن یه مانتوی قرمز و شال قرمز و شلوار مشکی درآورد و داد دستم.

به زور پوشیدمش که من رو، روی صندلی نشوند، فهمیدم قصدش رو.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-معصوم آرایش نه.

-ساکت شو وگرنه کل موهات رو می کنم.

یه چند دقیقه رو صورتم بود و بعد رفت سراغ موهام، چند دقیقه بعد کنار کشید و بهم نگاه کرد، دستاش رو کوبید به

هم و گفت:

-حالا شبیه آدم شدی.

دوباره رفت سر کمد و کفش پاشنه بلند قرمزم رو آورد و گفت بپوشمش.

اون کفش رو آرمین پارسال روز تولدم خریده بود با یه پیرهن که ستش.

دقیقا معصوم همون پیرهن رو درآورد و گفت:

-منصرف شدم اول این رو بپوش بعد اون مانتو رو روش بپوش.

با بی حوصلگی مانتو رو درآوردم و لباس رو پوشیدم، یاد روزی افتادم که آرمین این لباس رو توی تنم دید، با بهت

گفت:

تقاص اشتباهی

-از اون چیزی که فکرش رو می کردم خوشگلتر شدی.

با یادآوری اون روز اشک تو چشمام جمع شد که معصوم با تهدید گفت:

-گریه بی گریه.

رفتیم پایین که آرمان رو دیدم، سوار ماشین شدم؛ هنوز نفهمیده بودم قضیه چیه.

این لباسا، این آرایش و جایی که داشتیم می رفتیم، هیچی نفهمیدم.

بالاخره رسیدیم که فهمیدم اومدیم باغشون، اما چرا نمی دونم، پیاده شدیم و همراه معصوم اینا راه افتادم.

به جمعیت رسیدیم، با تعجب نگاه کردم که یهو همه داد زدن:

-تولدت مبارک شیرین.

امروز تولدم بود؟ انقدر داغون بودم که حتی روزا رو هم فراموش کرده بودم.

با چشم دنبالش گشتم که دیدمش، با اون دختره دست تو دست بودن؛ با غم نگاش کردم که پوزخند زد بهم.

یهو با یه صدایی همه برگشتیم؛ با دیدن چیزایی که رو پرده پخش میشد داشتیم سگته می کردم.

این...این مربوط به همون شب بود، همون شبی که بیهوش بودم؛ همه نگاهها سمتم برگشت.

داشتیم از خجالت می مردم، به آرمین نگاه کردم، کار اون بود، خودش بود اون این کار رو کرد.

با نفرت نگاش کردم و دویدم، آرمان با داد اسمم رو صدا میزد اما نمی تونستم وایستم.

به صدا زدنای آرمان توجهی نمی کردم و می دویدم که نمی دونم پام به چی گیر کرد و خوردم زمین.

آرمان بهم رسید و تو بغلش گرفتم، تو بغلش زجه می زدم، آخه دارم تقاص کدوم کار رو میدم؟ تقاص کار نکرده رو؟ این انصافه آخه؟.

-آروم باش توروخدا، همه چی رو درست می کنم.

-چی رو می خوای درست کنی آرمان؟ چی رو؟ این آبروی رفته با چی درست میشه؟.

تقاص اشتباهی

با حرص گفتم:

-از اون داداش کثافتت انتقام می گیرم، یه کاری می کنم التماسم کنه.

-اون این کار رو نکرده.

-پس کی این کار رو کرده ها؟ مگه اون از انتقام حرف نمی زد؟ انتقامش این بود دیگه.

-کار من نبود.

برگشتم که با چشمای نگران آرمین رو به رو شدم؛ نمی دونم چی شد که حمله کردم سمتش و هلش دادم.

یه سیلی محکم زدم که حتی دست خودمم درد گرفت ولی حتی یه ذره هم دلم براش نسوخت چون حقش بود.

جیغ کشیدم:

-ازت متنفرم آرمین ازت متنفرم.

شونم رو گرفت و گفت:

-میگم من این کار رو نکردم.

-تو خودت گفتی که انتقام می گیری، انتقام کاری که نکردیم، حتی نپرسیدی که چرا تو اون حال بودیم، واسه خودت بریدی و دوختی، ما سه سال با هم بودیم اگه می خواستم بهت خیانت کنم قبلا این کار رو می کردم نه شبی که زنت شدم؛ اون شب آیفون که صدا کرد فکر کردم تویی تصویر هیچکی نیوفتاده بود واسه همین در رو باز کردم، اما اون مرده خواست من رو ببره که نداشتم دستمال گذاشت جلوی دهنم فقط لحظه آخر دیدم که آرمان اومد، اون عوضی آرمان رو هم بیهوش کرد؛ نمی دونم کار کیه اما همش نقشه بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

-توام که زود باور.

دوباره جیغ کشیدم:

تقاص اشتباهی

-لعنتی من عشقت بودم تو حرفای عشقت رو هم باور نداشتی، حتی نداشتی حرف بزnm باهات و توضیح بدم؛ انتقامت رو گرفتی اما منتظر انتقام من باش آرمین خان.

بی توجه به بابایی و علی و عمه جان و معصوم دست آرمان رو گرفتم و رفتیم.

صبر کن آرمین خان کاری باهات می کنم که التماس کنی واسه برگشتن، به پام میوفتی فقط صبر کن.

با حرکت دست آرمان ایستادم، نگاش کردم و گفتم:

-چیشده؟

-می خوای چی کار کنی شیرین؟

-هرکاری کنم تو پشتم هستی درسته؟

تو چشمات تردید رو می دیدم اما اگه اون پشتم نبود حتما یه کاری دست خودم می دادم.

بعد چند لحظه گفت:

-آره پشتتم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خوبه.

-چرا چشمات انقدر ترسناک شدن؟ می خوای چیکار کنی شیرین؟

-کار بدی نیست فقط یه انتقام کوچولوئه.

آرمان من رو رسوند خونه که دیدم بابایی و علی زودتر اومدن، بابایی چیزی نمی گفت.

علی هم ساکت بود، خب شاید قبل از اینکه چیزی نمی دونستن فکر دیگه ای می کردن اما الان همه چی رو می دونن.

امروز تولد معصومه بود و قرار بود سوپرایزش کنیم، عمه زنگ زد و گفت که صبح برم اونجا تا یکم بهش کمک کنم.

یه تاپ پشت گردنی صورتی با شلوار جین صورتی کمرنگ از تو کمد برداشتم و پوشیدم.

واسه شب هم یه پیرهن پرنسسی صورتی که تا بالای زانوم بود برداشتم.

یه رژ صورتی و ریمل زدم، مانتوی کرم و شال کرم رو برداشتم و پوشیدم.

پیرهنم رو گذاشتم داخل پلاستیک همراه با کفش صورتی پاشنه ۱۰ سانتی.

با صدای تک زنگ فهمیدم که آرمان اومده دنبالم، عطر رو هم برداشتم و رفتم پایین.

با لبخند سوار ماشین شدم و با صدای بلند سلام دادم، اول تعجب کرد از این همه انرژی اما خب من واسه نقشم باید انرژی داشته باشم دیگه.

اونم مثل خودم جواب داد و راه افتاد؛ وسط راه یه ست لوازم آرایش و کیف و کفش واسه معصوم خله خودم گرفتم.

تو طول راه از نقشم به آرمان گفتم و اونم گفت که حمایت می کنه؛ رسیدیم و رفتیم داخل خونه، با عمه جان رو بوسی کردم و پرسیدم:

—عمه جان معصومه امروز تا چند کلاسه؟—

—فکر کنم تا هفت کلاس باشه دخترم.

—خب خوبه پس می تونیم راحت به کارمون برسیم.

رفتم تو اتاق معصوم و مانتو اینام رو درآوردم و عطر تحریک کننده رو زدم و برگشتم که نگام خورد به آرمین.

کنار اون دختر ایستاده بود اما نگاش خیره من بود، تا حالا نشده بود آرایش کنم حتی یه رژ؛ البته به جز اون شب توی ویلا.

نگاهمو ازش گرفتم و رفتم پیش عمه جان، بعد از چند دقیقه کار کردن اون دختره اومد پیشم و گفت:

—ام ببخشید یه سوال دارم.

با لبخند گفتم:

—شما چه نسبتی با آرمین دارین؟—

همون لحظه آرمین اومد کنارمون؛ یه نگاه بهش انداختم و دوباره با ناز و لبخند گفتم:

—آھا.

دستش رو آورد جلو و گفت:

-من بیتا هستم و شما؟.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-منم شیرین؛ از آشنایت خوشحال شدم عزیزم.

-منم همین طور، میشه به منم یه کاری بدین؟ حوصلم سر رفته.

—عاعا عزیزم تازہ عروس این خانواده ای نمیشه که از همین الان کار کنی.

یه چشمک بهش زدم و گفتم:

—بزار یه چند وقت بگذره اون موقع هر کاری خواستی بکن.

هر دو خندیدیم و به نگاه به آرمینی که داشت با تعجب نگام می کرد کردم و گفتم:

-پسر دایی اون یکی داداشت کو؟.

-تو پذيراييه.

—آھا.

از همون جا داد زدم:

-آرمااان بيا اينجا.

اومد پیشمون و گفت:

—جان؟ چیزی شده؟.

-این لیست چیزاییه که لازم داریم می تونی بری بگیری یا خودم برم؟

—مگہ من مردم کہ تو ٻری بگیری خودم میرم.

سرم رو بالا گرفتم که آرمان رو با په سینی دیدم، نشست کنارم و سینی رو گذاشت رو میز.

بینیم رو چین انداختم و با چندش و غرغر گفتم:

-آرمااان.

-جانم چیزی شده؟.

-تو می دونی من از هر چیزی که طعم پر تقال بده بدم میاد.

-والای ببخشید اصلا یادم نبود.

عمه جان اومد خواست چیزی بگه با دیدن اخمای من با نگرانی گفت:

-چیزی شدہ دخترم؟.

—نه چیزی نیست عمه جان.

یهو بیتا گفت:

-یس چرا اخمات تو همه؟.

-هیچی آرمان واسم شربت یرتقال آورده.

عمه جان خندید اما بیتا هنگ کرده پرسید:

تقاص اشتباهی

-وا اون که کار بدی نکرده.

-درسته کار بدی نکرده اما من از طعم پرتقال بدم میاد بیتا جون.

-آها.

آرمان بلند شد و رفت، وای چش شد این؟ یعنی بهش برخورد؟ یا ناراحت شد؟.

آرمان که انقد بی جنبه نبود یهو چش شد؟ ای بابا حالا باید برم ناز آقا رو بکشم.

خواستم بلند بشم که آرمان خودش اومد، این دفعه شربت آلبالو آورده بود دیوونه.

-بفرمایید خانوم.

-مررسی.

گوش رو بوسیدم و خواستم شربت رو بخورم که چشمم افتاد تو چشم آرمین.

داشت از حرص می مرد، رگ گردنش بدجور زده بود بیرون، عیبی نداره این همه من غصه خوردم حالا نوبت توئه.

بعد از خوردن شربت بلند شدم که آرمان گفت:

-چیشده کجا میری؟.

با خنده گفتم:

-می خوام برم دوش بگیرم نکنه توام می خوی بیای؟.

همگی زدن زیر خنده که آرمان گفت:

-بی حیا خجالت بکش عه.

دوباره خندیدیم و رفتیم یه گربه شور کردم و اومدم بیرون همین که خواستم برم سمت کیفم شوکه شدم.

من با یه حوله تا رونم وایستاده بودم و آرمین هم رو به روم ایستاده بود.

یه قدم که اومد جلو به خودم اومدم و جیغ کشیدم:

انگار اونم به خودش اومد که سریع با یه ببخشید رفت بیرون، وای خدا بخیر گذشت.

از تو آینه به خودم نگاه کردم، تموم صورتم سرخ شده بود، وای خدایا هنوزم قلبم تند میزنه.

موهام رو با سشوار خشک کردم و یکم حالت دادمشون، لباس پرنسسیم رو پوشیدم، مژه هام رو ریمل زدم و لبام رو رژ صورتی.

کفشم رو پوشیدم.

سرویزی که سال قبل آرمان واسه تولدم گرفته بود رو انداختم، یه سرویس به شکل اشک که خیلی هم زیبا بود.

بعد از زدن عطر تحریک کندم رفتم پایین، حدود ده دقیقه کار داشت تا معصوم برسه.

همین که رفتم پایین کل نگاهها برگشت سمتم، می دونستم از چی حرف می زنن، از همون فیلم لعنتی.

اما من اصلا به روی خودم هم نیاوردم، نگاه خیره ای رو حس می کردم.

سرم رو بلند کردم که آرمین رو دیدم، سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به آرمانی که داشت میومد سمتم نگاه کردم.

بههم رسید و گفت:

-چقد خوشگل شدی پرنسس خانوم.

-مرسی توام خوشتیپ شدی پرنس.

خندیدیم و منتظر معصوم شدیم، چند دقیقه بعد صدای کلید اومد، وقتی اومد داخل همگی داد زدیم:

-تولدت مبارک.

بیچاره معصوم هنگ کرده بود و با چشمای گشاد شده به ما نگاه می کرد انگار که خودش هم یادش رفته بود که تولدشه.

رفتم جلو و بغلش کردم و با خنده گفتم:

تقاص اشتباهی
- چرا هنگولیدی؟

- ها؟ آخه خودمم یادم رفته بود که امروز تولدمه.

دوباره تک تک به معصوم تبریک گفتن و بعد از اتمام تبریکا بردمش تو اتاقش.

رفتم سر کمدش و بین لباساش گشتم تا یه لباس درست و درمون پیدا کنم، ماشالله معصوم یه لباس درست و درمون نداره همشون دو سانت پارچه ست فقط.

بالاخره بعد چند دقیقه گشتن تونستم یه لباس قشنگ پیدا کنم؛ یه پیرهن طلایی پشت گردنی که تا زانوش بود.

اون رو دادم پوشید و نشوندمش رو صندلی، رفتم رو صورتش و قشنگ آرایشش کردم.

سایه مشکی طلایی، مژه اش رو قشنگ ریمل زدم تا حالت دار بشه، گونه هاش رو رژگونه هلویی زدم و لباس رو رژ زرشکی زدم.

موهایش رو هم فر کردم و کلا خوشگالش کردم؛ وقتی کارام تموم شد با لذت به معصوم نگاه کردم.

خیلی خوشگل شده بود، بلندش کردم وقتی خودش رو تو آینه دید بغلم کرد و گفت:

-وایی مرسی شیرین خیلی خوشگل شدم.

کفشش رو بهش دادم اونم پاش کرد و رفتیم پایین؛ بزن و بکوب شروع شد.

آرمین و بیتا دقیقا رو به روم نشسته بودن؛ دست بیتا توی دست آرمین بود و آرمین دست بیتا رو نوازش می داد.

از ناراحتی داشتم می ترکیدم اما اصلا به روی خودمم نمیاوردم، با حس گرم شدن دستم نگاه انداختم که دیدم آرمان دستم رو گرفته.

نگاهی بهش انداختم و لبخندی زدم که گفت:

-بریم برقصیم؟

-آره عالیه.

هم زمان با ما آرمین اینا هم ایستادن، می دونستم که آرمین ازش خواسته.

تقاص اشتباهی

از حرص دستای آرمان رو فشار دادم که دم گوشم گفت:

-نقشه یادت نره شیرین.

لبخندی زدم و گفتم:

-من خوبم.

رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن، انگار اون لحظه هیچ غصه ای نداشتیم.

داشتیم با تموم وجودم می خندیدم و می رقصیدم، یهو وسط رقص آهنگ تغییر کرد و آروم شد.

خواستم دستم رو بزارم رو شونه آرمان که با صدای آرمین برگشتم.

-آرمان جان می تونم با دختر داییم برقصم؟.

آرمان با تعجب نگام کرد که با لبخند سر تکون دادم و گفتم:

-آرمان جان عیبی نداره که؟.

-آرمان لبخندی زد و گفت:

-نه عزیزم معلومه که عیبی نداره، منم میرم با زن داداشم برقصم.

آرمان که رفت آرمین دستشو رو کمرم گذاشت و به سمت خودش کشید.

منم با خونسردی دستمو روی شونش گذاشتم و رقصو شروع کردیم.

با سردی نگاهش می کردم که گفت:

-عوض شدی.

-نه اینطور نیست تو اینجوری فکر می کنی.

-نه عوض شدی تو همین یکی دو روز خیلی عوض شدی، اخلاقت، رفتارت، طرز لباس پوشیدن، طرز نگاه کردن،

تو اصلا آرایش نمی کردی تو این یکی دو روز چه اتفاقی افتاده که انقدر عوض شدی؟.

-حتی طرز نگاه کردنتم عوض شده؛ انگار که اصلا عاشقم نبودی.

رو پنجه پام وایستادم و دم گوشش گفتم:

-فهمیدم خیلیا لیاقت خوب بودن و محبت من رو ندارن.

در حالی که با بهت بهم نگاه می کرد ولش کردم و رفتم سرجام نشستم.

هنوزم داشت با بهت نگام می کرد، حفته آرمین خان تا تو باشی منو خرد نکنی.

با اومدن معصوم چشم از آرمین برداشتم، به معصوم نگاه کردم و گفتم:

-یه سال پیرتر شدیا دختر.

زد به بازوم و گفت:

-کوفت عوضی باید بهم احترام بزاری مثلاً یه سال و یه روز ازت بزرگترما.

-اوهوع دخی جون جو نگیرتت عقلی ده سال ازم کوچیک تری.

جیغ بنفشی کشید که زدم زیر خنده و همون موقع عمه جان و آرمان و بابایی و علی و آرمین و بیتا خانوم اومدن

کنارمون و عمه جان با ترس گفت:

-چیشده؟ چرا جیغ کشیدی معصومه؟

-هیچی نیست باز این ذلیل مرده حرص منو درآورده.

دوباره خندیدم که معصوم حرصش بیشتر درومد و دوباره جیغ کشید که عمه جان با خنده گفت:

-بسه دیگه معصوم انقد جیغ نکش.

-وای مامان حداقل روز تولدم از من دفاع کن نه این ذلیل مرده.

زبونمو واسش درآوردم که همگی خندیدیم حتی خود معصوم.

-یه سوال ازت بپرسم شیرین؟.

-پیرس.

-اووم روز تولدت.. حرفایی که زدی.. حقیقت بود؟ یعنی.. یعنی تو و داداش آرمین با همین؟ یعنی با هم بودین؟ بعد اون فیلم...

نمی دونستم چی بگم، بگم که آره با داداش بودم و به تو هیچی نگفتم؟ بگم که اون فیلم الکی بود؟ همش بازی بود؟ اگه بعد از حرفام باور نکنه چی؟.

-معصوم کوچولو بلند شو ببینم جای من نشسته تکونم نمی خوره.

با صدای آرمان از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم که یه چشمک ریز بهم زد.

معصوم بلند شد و آرمان نشست کنارم، معصوم با چشمای ریز شده به ما نگاه کرد و گفت:

-قضیه چیه؟ خیلی باهم می گردین.

یهو چشماش درشت شد و جوری داد زد که همه برگشتن طرف ما:

-نکنه شما دوتا با همین؟.

خب لحظه ای که منتظرش بودم رسید، خیلی دوست داشتم ببینم قیافه آرمین چه جوری میشه.

-آره من و شیرین با همیم.

هر دو لبخندی به جمعی که با چشمای گرد شده نگامون می کردن زدیم.

چشمام به آرمین افتاد که با چشمای سرخ شده داشت نگام می کرد حس می کردم دلش می خواد بیاد جلو هر دو تامون رو بگیره به باد کتک.

تازه اولشه آرمین خان جوری بچزونمت که به پام بیوفتی آره آقا.

بعد از اینکه جشن تموم شد آرمان منو رسوند خونه، یه دوش گرفتم و رفتم تو تختم.

تقاص اشتباهی

اگه آرمین فکر کنه که من و آرمان واقعا باهمیم چی؟ اگه ازم نخواست آشتی کنیم من چیکار کنم؟

من این کارا رو دارم می کنم که آرمین به اشتباهش پی ببره و بیاد طرفم اما اگه بدتر شه چی؟

یه صدایی اومد تو سرم:

- تو داری بدترش می کنی، آرمین فکر می کنه که حتی وقتی که با اون بودی هم با آرمان هم در ارتباط بودی.

وای خدایا گیج شدم چیکار کنم تو بگو، تو یه راهی پیش روم بزار خدایا.

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم، با دیدن شماره چشمم گرد شد؛ دقیقا میتونم بگم چشمم اندازه یه توپ بسکتبال شده بود.

آرمین ساعت دو شب به من اس داده بود؟

-سلام بیداری؟

سریع نوشتم:

-آره.

-باز تو سلامت رو قورت دادی.

خندیدم، قبلا همیشه آخر شب که پیام میدادیم اینجوری میشد یادم می رفت سلام کنم اونم همیشه می گفت سلامت رو قورت دادی.

با صدای اس از فکر بیرون اومدم:

-توام غرق شدی تو فکرای قدیمی.

-آره.

-چیشد که به اینجا رسیدیم؟ چرا آخه؟ یعنی ذره ای برات ارزش نداشتم که فردای شبی که مال من شدی رفتی با داداشم؟

واللهای خدا این بشر چرا انقدر خنگه؟ این هنوزم داره حرف از خیانت میزنه.

تقاص اشتباهی

سریع نوشتیم:

-احمق من اون روز تو جنگل داشتی چی می گفتم ها؟ داشتی واسه عمم حرف میزدی یا واسه دیوار؟ من هیچ خیانتی بهت نکردم، اونم نمی دونم نقشه کدوم آدم عوضی بود؛ در اصل کسی که خیانت کرده تویی که رفتی ازدواج کردی نه من.

دیگه جواب اس هاشو ندادم و انقدر حرص خوردم تا خوابم برد.

با صدا زدنیای معصوم رفتم پایین و گفتم:

-اهمههه چخبرته معصوم؟ چقدر غر میزنی تو؟.

-ای بابا خب نیم ساعت معطلم کردی.

بعد یه چشمک زد و گفت:

-دختر چه جیگری شدی.

پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:

-خوشگل بودم عزیزدلم.

-بله خودشیفته جان.

-خب بریم دیگه.

از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین معصوم شدیم، یه هفته گذشته بود و امشب هم تولد آرمین بود.

یه پیرهن کوتاه مشکی با پوتین مشکی تا یکم پایین تر از زانو، موهام فر کرده بودم.

چشمام هم سایه مشکی زدم، لبامو هم یه رژ قرمز جییییغ، کلامی خواستم امشب دل آرمینو آب کنم.

یه لبخند شیطانی زدم و از توی آینه به چشمام خیره شدم، یه برقی تو چشمام بود که حتی خودمم تعجب کردم.

رسیدیم و وارد خونه شدیم، معصوم از عمه جان سراغ آرمین رو گرفت که عمه جان گفت هنوز نیومده.

تقاص اشتباهی

بیتا اینجا بود پس آرمین کجاست؟ چند دقیقه گذشت که آرمان اومد.

بلند شدم و رفتم پیشش و بغلش کردم، تو این مدت حتی یه ثانیه هم تنهام نذاشته بود.

-آرمان؟

-جانم؟

-نمیدونی آرمین کجاست؟

-نه مگه خونه نیست؟

-نه نیست.

یهو در باز شد و آرمین با سر و وضع داغون اومد داخل، انگار با یکی دعواش شده بود.

بیتا و معصوم زیر دستاش رو گرفتن، رفتم پیشش و دستم رو روی صورتش گذاشتم.

چشماشو بست، بعد چند لحظه یه قطره اشک از گوشه چشمم ریخت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چیشده؟

چشماشو باز کرد و گفت:

-منو ببخش شیرین، منو ببخش که حرفاتو باور نکردم، بهم گفت، گفت تو بی گناهی و اینا همش نقشه اون بود.

با چشمای گرد شده داد زدم:

-کی بهت گفت؟

خواست چیزی بگه که از حال رفت، با چشمای اشکی به حرفاش فکر کردم، یعنی کار کی بود؟

آرمان اومد کنارم و گفت:

-خوبی؟

تقاص اشتباهی
با چشمای اشکی نگاش کردم و گفتم:

-آرمان به نظرت کار کی بود؟

-کار من.

با صدایی برگشتیم که با دیدن شخص رو به روم نزدیک بود سخته بزنم، امکان نداشت، اون...اون این کارو نکرده.

اون...آخه چطور امکان داره؟ مگه..مگه اون نمرده بود؟ مگه معصوم نگفته بود روزی که علی به دنیا اومد اون مرد؟

-الان حتما دارین فکر می کنین که چطور من اینجام در حالی که سی سال پیش مرده بودم، اون یه نقشه بود تا از همه دردسرا راحت بشم خیلی دلم می خواست دوباره برگردم پیش خانوادم و بالاخره هم به آرزوم رسیدم.

اومد نزدیکم و دستشو نوازش وار رو صورتم کشید:

-به به برادر زاده عزیزم، حتما شناختی که من کی هستم درسته؟

سرمو تکون دادم که داد زد:

-زبونتو موش خورده؟ شناختی که من کییم؟

-آره تو عمومی.

-آفرین.

دستش رو گذاشت رو بازوم و کشیدم طرف خودش که علی داد زد:

-بابا ول کن شیرینو.

-عه چرا؟ مگه این همون دختره نیست که دل و دینتو برده؟ مگه این همونی نیست که باعث شد تو باهام بد بشی؟

چی گفت این؟ یعنی چی که دل و دینشو بردم؟ اصلا این هیچی، یعنی چی که باهاش بد شده؟ نکنههههههه.

برگشتم طرف علی و با داد گفتم:

-علی این چی میگه؟ تو از بودنش خبر داشتی؟

تقاص اشتباهی

سرشو انداخت پایین، رفتم کنارش و گفتم:

-نکنه تو اون کارو کردی؟ نکنه اونا همش زیر سر توئه؟.

سریع سرشو بلند کرد و با نگرانی گفت:

-نه نه بخدا من اون کارو نکردم من هیچ کاری نکردم شیرین.

با صدای عموم برگشتم:

-پسرم تقصیری نداره، اون از هیچی خبر نداشت.

آرمان حمله کرد بهش و یقش رو گرفت و داد زد:

-چرا مرتیکه؟ چرا این کارو کردی؟ مگه ما چه بدی بهت کردیم؟.

-چون این دختر دل پسر منو برده و بعد خیلی راحت با این پسر فرار کرده.

با بهت به علی نگاه کردم، خدایا اینجا چه خبره؟ یعنی چی؟ من و علی از اول باهم مثل یه خواهر و برادر بودیم آخه چطور؟.

با چشمای خیس نگامو از علی گرفتم و به عمو نگاه کردم و با صدای گرفته گفتم:

-من و آرمین جدا شدیم حالا خیالت راحت شد؟.

-نه راحت نشد.

یهو برق رفت، از ترس نزدیک بود سکته کنم، خواستم آرمان رو صدا کنم که دستی روی دهنم نشست و بعد صداش اومد:

-اینجوری فقط خیالم راحت میشه.

چشمام کم کم داشت رو هم میوفتاد؛ انرژی نمونده بود که بخوام تقلا کنم، چشمام بسته شد و سیاهی مطلق.

تقاص اشتباهی

چشمامو باز کردم خواستم طبق عادت همیشگیم کش و قوسی به بدنم بدم که دیدم نمی تونم.

دست و پام به صندلی بسته شده بود، چشمام از ترس گشاد شده بود.

تو یه لحظه همه چی یادم اومد، اومدن عمو، عشق علی، رفتن برق و اون حرف:

"اینجوری خیالم راحت نمیشه."

جیغ کشیدم:

-هی عوضی بیا دست و پامو باز کن، لعنتیییی منو کجا آوردی؟ بیا دست و پامو باز کننننن.

در باز شد و اون عوضی اومد داخل، با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

-به به شاهزاده خانوم میبینم که به هوش اومدی، خوش می گذره؟.

-چی از جونم می خوای؟.

یهو قیافش جدی شد و چشماش ترسناک.

-باید با علی ازدواج کنی.

-چیییییی؟ دیوونه شدی؟ من هیچوقت با علی ازدواج نمی کنم.

-انقدر مطمئن نباش.

-لعنتی تو عموی منی؛ چرا انقدر بی رحمی آخه؟.

-وقتی پسرم میومد پیش من اشک می ریخت و از عشق به تو می گفت اینجوری شدم.

-من با علی ازدواج نمی کنم.

-باشه هر جور راحتی، فقط عواقبش پای خودته.

بلند شد و با یه لبخند مرموز رفت بیرون، دیگه چه نقشه ای تو سرشه.

آخ علی ما که از اول مثل خواهر و برادر بودیم من چیکار کردم که حس تو تغییر کرد؟.

تقاص اشتباهی

دوباره در باز شد و دوتا مرد هیکلی اومدن داخل، ترس برم داشت، هرچقدر که اونا میومدن جلو من نفسم کمتر میشد.

باز داشتم نفس کم میاوردم که دست یکیشون رو صورتم فرود اومد، انقدر محکم زد که پرت شدم رو زمین.

یکی دیگه لگد زد تو شکمم، ضربه بعدی رو کمرم و همینجوری ادامه داشت تا وقتی که خسته شدن و ولم کردن.

کل بدنم درد می کرد، دلم آرمین رو می خواست، کجایی ببینی چه بلایی سر شیرینت آوردن.

انقدر به بخت بدم اشک ریختم تا چشمام روی هم افتادن.

با دردی که حس کردم چشمامو باز کردم، باز یکی از اون عوضیا زد تو پهلوم.

-پاشو این غذا رو کوفت کن تا نمردی.

-نمیخوام.

بازومو کشید و بلندم کرد و گفت:

-خفه شو میخوری یا به زور تو حلقهت بکنم؟.

-عوضی من با این دستای بسته چجوری بخورم؟

تقاص اشتباهی

دست و پام رو باز کرد و نشستم رو زمین، یه لقمه که خوردم تازه فهمیدم چقدر گرسنمه، تندتند شروع کردم به خوردن.

با حس سیری کشیدم کنار، اون نره غوله با خنده گفت:

-تو که گفתי نمیخواهی اینجوری خوردی اگه می خواستی حتما ظرفاشو هم می خوردی.

سینی رو برداشت و رفت، زانوهام رو تو بغلم گرفتم و سرمو گذاشتم رو زانوهام.

سه روزه اینجام، سه روزی که واسم مثل سه سال گذشت. آرمین کجایی؟ دلم برات تنگ شده، کاش یکی منو نجات میداد، کاش میشد الان آرمین میومد داخل بغلم می کرد و می گفت:

-همه چی درست شد، هم تو نجات پیدا کردی هم اینکه ما ازدواج می کنیم.

آه آرمین چقدر دلم واسه خنده هات، اخمات، شیطنتات، نوازشات، صدات تنگ شده، دلم واسه همه چیت تنگ شده.

در باز شد و باز اون عوضی اومد داخل، اومد رو به روم رو صندلی نشست و گفت:

-خب خب برادر زاده گلم حالت خوبه؟

داد زدم:

-ازت بدم میاااااااااااا تو یه عوضی، یه آشغالی، تو یه....

با سیلی که بهم زد پرت شدم رو زمین و لبم پاره شد، دوباره همون درد، همون کتکها، همون ساعت‌های نحس.

آرمین:

سه روز بود که شیرینم نبود، سه روز بود که اون عوضی شیرینم رو برده بود، حتی پلیسا هم نمی تونستن پیداش کنن.

داشتم روانی میشدم بدون شیرینم، حتی نمی دونستم حالش خوبه یا نه.

نمی دونستم گرسنش یا سیره، نمی دونستم سردشه یا گرمشه، یعنی اون عوضی چه جوری باهاش رفتار می کنه؟.

اگه بلایی سر شیرینم بیاره من می دونم با اون عوضی، از زنده بودنش پشیمون می کنم.

با صدای در از فکر بیرون اومدم، آرمان اومده بود، اونم مثل من حالش داغون بود.

چقدر شرمنده داداشم و عشقم شدم، اما آرمان سریع منو بخشید، اومد کنارم نشست و با دستاش سرشو گرفت.

دستم رو شونش گذاشتم و گفتم:

-داداش آروم باش.

-چطور آروم باشم آرمین چطووووور؟ خودتم میدونی شیرین برام هیچ فرقی با معصوم نداره، چطور آروم باشم آخه؟.

بغض صداس بغضی که تو این سه روز تو گلوم جا خشک کرده بود رو بزرگتر کرد.

کاش می تونستم این بغض لعنتی رو بشکنم و یه دل سیر بخاطر شیرینم گریه کنم اما این لعنتی شکسته نمیشد.

شیرینم پیدات می کنم قول میدم، پیدات می کنم و حق اون عوضی رو میزارم کف دستش.

با حس نوازش دستی چشمامو به زور باز کردم، با دیدن علی از جا پریدم که از درد نفسم گرفت.

حس می کردم یه تریلی از روم رد شده، علی در حالی که صورتمو نوازش می کرد گفت:

تقاص اشتباهی

-اینا همش تقصیر منه؛ من باعث شدم تو اینجوری بشی، منو ببخش شیرین.

دستشو گرفتم و گفتم:

-نه علی تو تقصیری نداری، علی با بابات حرف بزنی، اون به حرف تو گوش میده.

-حرف میزنم تو فقط منو ببخش.

-من از دست تو ناراحت یا عصبی نیستم علی.

پیشونیم رو بوسید و رفت بیرون، خداجونم کاری کن عمو به حرف علی گوش بده و از اینجا خلاص بشم.

یعنی الان بابایی و بقیه در چه حالی هستن؟ ناراحتن؟ نگرانن؟ نکنه بلایی سر بابایی بیاد؟.

نمیدونم چقدر گذشت که یهو در باز شد و علی دوباره اومد داخل، با خوشحالی گفت:

-می تونیم بریم.

-جدی میگی علی؟ واقعا می تونیم بریم؟.

-آره فقط قبلش بابا یه کاری باهات داره بیا بریم پیشش.

با ترس گفتم:

-علی بابات چیکارم داره؟.

اومد کنارم و مثل قبلا با لبخند آرامش بخشی گفت:

-چیزی نیست شیرین، اگه بخواد هم نمی تونه بهت آسیبی بزنه چون من اینجام.

دستمو گرفت و با هم رفتیم پیش عمو، با یه لبخند زشتی داشت نگام می کرد.

می تونستم حس کنم یه نقشه ای تو سرشه اما چی؟ معلوم نبود، فقط خدا کنه اذیتم نکنه.

به چند تا از بادیگاردش اشاره زد و اونا هم علی رو گرفتن، با چشمای گرد شده نگاش می کردم که دو نفر دیگه هم اومدن سمت من.

تقاص اشتباهی

خواستم فرار کنم اما نشد اون عوضیا گرفتم، عمو اومد سمتم و در حالی که انگشتش صورتم رو نوازش می کرد با یه لحن زشتی گفت:

-اول خواستم بری اما با خودم گفتم اینجوری که نمیشه، خیلی خوشگلی نمیشه همینجوری ازت گذشت پس
چطوره....

حرفشو ادامه نداد و یه چشمک زد و بعدش زد زیر خنده، داد زدم:

-عوضی من برادر زادتم میفهمی؟.

-من این چیزا حالیم نیست، من برادری ندارم که بخوام برادر زاده داشته باشم.

رو سریم رو درآورد جیغ می زدم و تقلا می کردم، علی داد زد:

- بابا ولش کن لعنتی تو بهم قول دادی که بهش آسیبی نمیزنی، ولش کننننن.

دستش رفت سمت لباسم و با یه حرکت توی تنم پارش کرد، جیغای من تو دادای علی گم شده بود.

با صدای شکستن در همگی نگاه کردیم که چندتا پلیس ریختن داخل و پشت سرشون آرمین و آرمان.

با دیدنشون گریه ام شدید تر شد، از پلیسا اونا رو گرفتن و من ول شدم رو زمین.

آرمین دوید طرفم و بغلم کرد، تو بغلش زجه میزد؛ سرمو نوازش می کرد و با صدای لرزون می گفت:

-هیس تموم شد گریه نکن، همه چی تموم شد.

سرمو آورد بالا که با دیدن کبودیا چشماش گرد شد و گفت:

-چه بلایی سرت آوردن این عوضیا، بخدا زندش نمی زارم.

بلند شد بره که دستشو گرفتم و با گریه گفتم:

-آرمین توروخدا نرو و لشون کن.

نشست کنارم و در حالی که داشتم از خجالت آب میشدم تموم تنمو دید و با دیدن کبودیا بیشتر حرص می خورد.

با حق حق گفتم:

-می دونی چقدر منتظر بودم تا بیای از اینجا نجاتم بدی؟ میدونی چقدر اذیتم کردن؟ چقدر کتکم زدن؟.

با صدای لرزون و گرفته گفت:

-هیس گریه نکن، منو ببخش که زودتر از این نتونستم پیام و نجات بدم.

از اونجا رفتیم بیرون، آرمان بغلم کرد که دیدم شونه هاش می لرزه، زدم رو شونش و گفتم:

-هی آرمان ببین منو.

ازم جدا شد و نگام کرد که یه قطره اشک ریخت رو گوش، دستمو گرفت و گفت:

-خوبی؟ بخدا داشتم دیوونه میشدم شیرین.

-هیس خوبم من، الان خوبم، الان که پیشتونم خوبم، در ضمن چرا مثل زنا داری گریه می کنی؟ خجالت نمی کشی؟.

بین گریه خندیدیم که آرمین و علی هم به ما پیوستن، تو ماشین بودیم، متوجه کلافگی آرمین و آرمان شده بودم حتی علی هم کلافه بود انگار که می خواستن چیزی بگن اما نمی دونستم چیشده بود.

تقاص اشتباهی

به خونه رسیدیم خواستم پیاده شم که علی دستمو گرفت و گفت:

-آروم باش باشه؟.

-مگه چیشده؟ اتفاق بدی افتاده؟.

-نمی تونم چیزی بگم فقط آروم باش.

دلم شور میزد، با ترس پیاده شدم که با دیدن فضای رو به روم پاهام شل شد، رو زانو نشستم و فقط تونستم با صدایی که از ته چاه میومد زمزمه کنم:

-بابا.

رفتم طرف آرمین و با حق حق گفتم:

-آرمین بگو همه چی الکیه، بگو که بابام زندست، بگو لعنتی بگووووو.

از ماشین پیاده شد و اومد طرفم و تو بغلم گرفت و گفت:

-آروم باش شیرین.

هلش دادم و زدم تو سینهش و جیغ کشیدم:

-بابام مرده تو میگی آروم باشم لعنتیییییی؟ چطور آروم باشم آخه؟ تنها کسی که داشتم تو دنیا بابام بود.

سرمو طرف آسمون گرفتم و جیغ کشیدم:

-خدایا انصافت اینه؟ تنها کسی که داشتمو ازم گرفتی؟ چرا ها؟ جای کیو تنگ می کرده بود مگه؟.

رو زانوم نشستم و جیغ کشیدم، آخه چرا؟ بابای من آزارش به یه مورچه هم نمی رسید چرا بردیش خدا چرا؟.

علی زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد و بردم تو خونه، یه نفس عمیق کشیدم، خونه بوی باباییمو میداد.

آخه بدبختی چقدر؟ خدایا تو همه چیمو ازم گرفتی بیا منو هم از رو زمین بردار دیگه.

آخه من چه جوری بدون بابام طاقت بیارم؟ رفتم رو مبلی که بابایی همیشه می نشست نشستم.

قاب عکسی که توش من و علی و بابایی بودیم رو گرفتم تو بغلم، به چشمای مهربون باباییم خیره شدم.

بابایی من چیکار کنم بدون تو؟ بدون این چشمای مهربون چی کار کنم؟.

بابایی برگرد بهت قول میدم هرچی بگی گوش بکنم، قول میدم که دیگه عصبیت نکنم فقط برگرد باباییم.

آرمان اومد کنارم نشست و دستمو گرفت، نکاش کردم اونم چشماش قرمز بود.

بغلم کرد که بغضم بلند ترکید، هردو داشتیم گریه می کردیم، با گریه گفتم:

-این چه شانسیه که من دارم آرمان؟ خدا تک تک عزیزامو ازم گرفت آخه چرا؟ مگه من چه گناهی کردم؟.

-هیس تو گناهی نکردی خدا داره صبر و تحمل تورو امتحان میکنه.

با جیغ گفتم:

-با گرفتن عزیزام؟ اینجوری آخه؟ این چه جور امتحانیه؟ دارم روانی میشم آرمان.

-خودت همیشه بهم می گفتی آخر هر سختی راحتیه حالا خودت داری اینجوری دیوونه بازی در میاری.

-سخته آرمان خیلی سخته.

تقاص اشتباهی

-میدونم شیرینم اما تو که میدونی دایی چقد رو اشکات حساس بود الان میدونی چقد اذیت میشه؟.

-جدی میگی؟.

-آره جدی میگم.

تندتند اشکامو پاک کردم و گفتم:

-دیگه گریه نمی کنم.

-آفرین.

گوشیشو درآورد و به یه جایی زنگ زد و سفارش ساندویچ داد، بعد رو کرد به من و گفت:

-امروز رو با ساندویچ سر کن امشب به مامان میگم بیاد یه چی درست کنه.

این دفه آرمین گفت:

-آرمان خل و چل به جای اینکه مامان بیاد اینجا ما شیرینو ببریم خونه.

رفتم حموم، از تو آینه نگاه کردم به خودم، تموم تنم کبود شده بود، لعنت بهت.

بابای نازنینم به خاطر اون عوضی مرد و تنهام گذاشت، حالا من بدون بابام چیکار کنم.

سرخوردم و نشستم و با صدای بلند بغضمو شکستم، اما هرچقدر گریه می کردم انگار بغض تو گلوم بیشتر میشد.

خودمو شستم و اومدم بیرون، یه شلوار و تونیک مشکی درآوردم و پوشیدم.

رفتم تو اتاق باباییم، یه نفس عمیق کشیدم، بوی باباییمو میداد، انگار که هنوز تو اتاقش بود.

-بابایی هستی درسته؟ تو منو تنها نذاشتی، تو گفتی همیشه پیشم میمونی من دلم میخواد بغلم کنی نازم کنی اما حالا.....

بابایی من بدون تو چیکار کنم؟ من چجوری تحمل کنم این خونه رو بدون تو؟ تویی که هیچوقت از این خونه دور نبود، کاش میشد مثل قبلا بهم گیر بدی، بگی دختر چرا موهاتو خشک نکردی زود باش برو خشکش کن تا سرما نخوردی.

دیگه نتونستم تحمل کنم و با جیغ و هق هق گفتم:

تقاص اشتباهی

-بابایی مگه نگفتی که نمی دارم هیچی ناراحت کنه؟ پس چیشد؟ مگه زمانی که من ناراحت بودم تو حس نمی کردی و نمیومدی پیشم؟ چرا الان که دارم حق حق می کنم نمایا پیشم نازم کنی؟ بابایی دخترت بدون تو نمی تونه زندگی کنه، مگه تو نمی دونستی که همه چیز دخترتی پس چرا رفتیییییی؟ چرااااااااااا؟

در به شدت باز شد و علی اومد داخل، بغلم کرد و با اخم گفت:

-کی گفت بیای اینجا ها؟ مگہ آرمان نگفت گریہ نکن؟ پس این اشکا چیہ؟

-علی چجوری گریه نکنم؟ اون بابام بود میفهمی بابا!!!!!!ام تنها کسی که تو این دنیا داشتم، علی بگو بابام برگرده بخدا نمی تونم بدون اون زندگی کنم بگو برگرده.

گریه درحالی که اشکاش رو گونه هاش بود منو بلند کرد و گفت:

-پاشو بریم استراحت کن داغون کردی خودتو.

حس می کردم نمی توانم نفس بکشم، وای داشتم می مردم، می رفتم پیش بابایم.

همه چی جلو چشمام سیاه شد و افتادم زمین، با لبخند زمزمه کردم:

—بابایی جونم دارم میام پیشت.

آرمین:

روزا پشت سر هم می گذشتن و شیرین افسرده تر میشد، نمی تونستم تو این شرایط بینمش واسه همین زیاد نمی رفتم دیدنش.

آرمان میومد خونه از حال شیرین می پرسیدم اونم با سرزنش می گفت:

-به جای اینکه از من حالشو بپرسی برو دیدنش، اون دختر با تو آروم میشه الان.

-نمی تونم آرمان وقتی تو این شرایط می بینمش عصبی میشم دلم نمیاد اینجوری بینمش.

-آرمین الان مهم تویی یا اون دختر؟ ها؟.

سرمو خارونددم و گفتم:

-اووف خیلخب میرم فردا.

تقاص اشتباهی
آرمان خواست چیزی بگه که با صدای گوشیم ساکت شد، بیتا بود.

—جانم بیتا؟.

—سلام آرمین حال شیرین چطوره؟ خیلی نگرانشم.

—آرمان گفت خوبه.

—چرا خودت نمیری ببینیش؟.

—واااای شما دو تا کشتین منو، فردا میرم بابا میرم.

—خوبه رفتی باز به منم خبر بده.

—باشه فعلا بای.

گوشی رو قطع کردم که آرمان گفت:

—من به کل بیتا رو فراموش کرده بودما آرمین، این دختر چی؟ تو با این دختر ازدواج کردی، پس شیرین چی؟.

-من با بیتا ازدواج نکردم.

-یعنی چی؟ شماها سر عقد بله رو دادین.

-اون عقد واقعی نبود، اون عاقد دوست خودم بود و در اصل اصلا عاقد نبود، بیتا هم راجبه شیرین میدونه همه چیو.

-می دونی اگه شیرین بفهمه چقدر خوشحال میشه.

-آره اما باید بزاریم یکم حالش بهتر بشه.

-درسته.

سه ماه گذشت از رفتن عزیزترین کسم، اما جای خالیش بیشتر حس میشد.

حالم داغون بود، آرمان و علی همیشه کنارم بودن اما آرمین خیلی کم میومد بهم سر میزد.

چند روز پیش بیتا اومد پیشم، با دیدن اون حالم بدتر شد، وقتی یادم افتاد که اون زن آرمین منه اعصابم بیشتر بهم ریخت.

با صدای در از فکر بیرون اومدم، علی اومد داخل و با هیجان گفت:

-پاشو پاشو آماده شو.

-چرا؟

-می خوایم بریم شهر بازی.

-وای بیخیال علی.

-ساکت باش، الان بلند میشی قشنگ به خودت میرسی و میریم شهر بازی.

-علی...

-میگمت ساکت باش، ده دقیقه دیگه میای پایین وگرنه خودم میام آمادت می کنم.

ای بابا چه گیری کردیما، آخه شهر بازی؟ مگه بچه ان که می خوان برن اونجا، جای بهتری پیدا نکردن.

تقاص اشتباهی

بلند شدم و یه مانتو شلوار و شال مشکی در آوردم و پوشیدم، خواستم برم بیرون که در باز شد و آرمان اومد داخل.

با اخم گفت:

-می دونستم که همچین کاری می کنی.

رفت سر کمد و بعد چند دقیقه یه مانتوی لیمویی با شلوار جین و شال یخی داد دستم.

با تعجب نگاهی به مانتو و یه نگاه به آرمان کردم و گفتم:

-تو که نمی خوای بگی باید اینا رو بپوشم درسته؟

-نه خیر، همینا رو می پوشی میای.

-آرمان من...

داد زد:

-بسه شیرین تا کی می خوای این جوری پیش بری؟ تا کی می خوای این حال باشی؟ افسرده شدی بسه دیگه، به فکر خودت نیستی به فکر اطرافیانت باش، زود اینا رو می پوشی آرایش می کنی میای فهمیدی؟.

بدون منتظر موندن جوابم رفت بیرون و درو محکم کوبید به هم، اولین بار بود آرمان سرم داد می زد.

اونا رو پوشیدم، ابرو هام بد شده بود، یکم تمیز کردم، به گفته آرمان کمی آرایش کردم و رفتم پیششون.

همه با دیدنم لبخندی زدن، خواستم منم لبخند بزنم که نگام خورد به بیتا.

لعنتی اینو چرا آوردن؟ می خوان داغ دل منو تازه کنن؟ می خوان بگن من دیگه کسیو ندارم که پیشم باشه؟.

با اخم به همشون نگاه کردم و گفتم:

-من نمیام خودتون برین خوش بگذرونین.

فکر کنم همشون فهمیدن واسه چی اینجوری گفتم، حتی بیتا هم فهمید که گفتم:

-نه شیرین جون من میرم شما خوش باشین عزیزم.

رفت بیرون، هیشکی عین خیالش نبود انگار که اصلا بیتا نیومده بود از همون اول.

سوار ماشین آرمان شدم، هرچند آرمین اصرار داشت با اون برم اما نرفتم.

با دیدن شهربازی یاد قبلا افتادم، چه روزایی که به بابایی اصرار می کردم که بیارتم شهربازی اما هردفعه می گفت کار داره و نمیشه اما بعدش علی منو میاورد.

اول از همه ترن سوار شدیم، یعنی وقتی می خواستم سوار شم دست و پام می لرزید.

من از سرعت و ارتفاع می ترسیدم و حالا هردوتاش رو قراره با هم تجربه کنم.

همین که راه افتاد دلم هری ریخت، وای وای وقتی تند شد، یعنی به غلط کردن افتاده بودم.

فقط جیغ جیغ می کردم اون بیشعورا هم می خندیدن، الحق که بیشعورن.

بعد از اینکه من کلا جون دادم این لعنتی ایستاد، همین که بلند شدم سرم گیج رفت و افتادم بغل آرمان.

به کمک آرمان رفتم پایین، با نگرانی پرسید:

-شیرین خوبی؟ حالت خیلی بده؟

محکم زدم تو سینش و گفتم:

-الدنگ عوضی مگه تو نمی دونی من از ارتفاع و سرعت می ترسم اونوقت منو آوردی سوار اون لعنتی کردی نمیگی من سخته می کنم.

خندید و گفت:

-واسه روحیت خوب بود.

اون شب انقدر خندیدیم که دلمون درد گرفته بود، اون شب کلا غصه هام یادم رفت.

وقتی برگشتم خونه انقدر خسته بودم بدون اینکه مانتو اینامو عوض کنم خوابیدم.

حس می کردم یه چیزی رو بینیم راه میره، باز این پشه ها شروع کردن که به اذیت.

ایشالله نسلشون منقرض شه من راحت بشم، دیوونم کردن دیگه اینا.

عه باز اومد، دستامو بردم بالا که بزنم بهش چشمامو هم باز کردم که با آرمین مواجه شدم.

عه عه ببینی این بی شعوره که منو اذیت میکنه، با حرص هلش دادم عقب و گفتم:

-یعنی تو هنوز آدم نشدی؟ مگه مرض داری آخه؟ نمی تونی ببینی من خوابیدم.

-خب خره بیدارت کردم تا مانتو ایناتو دربیاری.

واااااای مانتوم همه چروک شد ای باباااا، با حرص مانتومو در آوردم و انداختم تو صورتش.

-حالا خوب شد؟ می زاری بخوابم؟.

-نچ آماده شو می خوام ببرمت یه جایی.

-کجا آخه؟.

-تو آماده شو اول.

رفت بیرون، منم یه مانتوی زرشکی و شلوار و شال مشکی در آوردم و پوشیدم.

واللای صورتمو خودم سه تا سخته رو با هم زدم با دیدن خودم اون آرمین چه جوری سخته نکرد؟.

سریع صورتمو شستم و دوباره یکم آرایش کردم و با گرفتن کیفم رفتم پایین.

آرمین از علی خدافظی کرد و رفتیم بیرون، با تعجب گفتم:

-مگه آرمان و علی باهامون نمیان؟.

-نچ خودمون تنها ییم.

بعد با شیطنت چشمک زد، اخم کردم این چه وضعشه چرا باید تنها باشیم؟ نه اینکه منم بدم بیادا.

نه اما خب دلم نمیخواه حالا که زن داره دلم نمی خواست با هم تنها باشیم.

با اخم گفتم:

-بیتا جونت ناراحت نشه یه وقت شما با عشق سابقت تنها باشی.

فکر می کردم عصبی یا ناراحت میشه اما اون با شیطنت اومد نزدیکتر و گفت:

با تعجب نگاه کردم، یعنی چی؟ آخه مگه میشه؟ کدوم زنی پیشنهاد میده شوهرش با عشق سابقش خلوت کنه.

دستمو کشید و برد تو ماشین و خودشم سوار شد، چند دقیقه بعد ترمز کرد که تازه متوجه شدم کجا اومدیم.

مثل قبلا منو آورده بود کله پاچه بخوریم، یادش بخیر چقد میومدیم و می خندیدیم.

با یادآوری قدیم دوباره اشک به چشمام اومد که آرمین متوجه شد و با اخم گفت:

-گریه کنی می زنم همینجا شل و پلت می کنما.

خندم گرفت و با هم رفتیم داخل، دو نفر بودن هی نگاه می کردن، آخر سر عصبی شدم و با صدای بلند گفتم:

-چیه؟ چیو دارین نگاه می کنین ها؟ مگه خودتون ناموس ندارین که چشمتون همش دنبال ناموس مردمه؟.

اونا هم ترسیده بودن و نمی دونستن چی بگن که از این مخمصه نجات پیدا کنن.

آرمین با چشمای سرخ شده و رگ بیرون زده رفت طرفشون و با لحن ترسناکی گفت:

-به ناموس من نگاه می کنین آره؟.

یهو سر هردو تاشون رو کوبید به میز، پشت هم میزدشون اصلا فرصت نمیداد که چیزی بگن.

منم ترسیده بودم عجیییییب قلبم داشت از جاش درمیومد، آرمین اومد طرفم و شالمو کشید جلو و گفت:

-اگه توهم این لامصبو یکم بکشی جلو اینجوری نمیشه.

-ببین سر من خالی نکنا آرمین.

-باشه ببخشید.

بعد از خوردن کله پاچه منو رسوند خونه و رفت، به رفتاراش فکر کردم، دقیقا شده بود مثل قبلا اون موقع هایی که با هم بودیم.

همین که رفتم خونه علی خندید و گفت:

-خوش گذشت خانوم؟.

تقاص اشتباهی
چشم غره ای به علی رفتم و با اخم گفتم:

-نخیرم اصلا خوش نگذشت.

رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم، نمی دونم چرا عصبی بودم دلم می خواست هرچی تو اتاقه رو بزنم بشکنم.

از اینکه آرمین دیگه مال من نیست عصبی بودم، دلم می خواست برم سر وقت بیتا انقدر بزنمس انقدر بزنمش تا شبیه میمون بشه اونوقت آرمین طلاقش میداد.

با حرص مانتو اینامو درآوردم و رفتم تو حموم، لعنت بهت عمو لعنتی به خاطر تو آرمین ازم جدا شد.

زدم زیر گریه، بعد از اینکه سبک شدم از حموم اومدم بیرون و تاپ و شلوار آبی تیره پوشیدم.

رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم، با حس سرمای شدیدی چشمامو باز کردم.

گلووم و سرم به شدت درد می کردن، والای حتما سرما خوردم لعنتی الانم وقت سرما خوردن بود آخه.

از جام نمی تونستم تکون بخورم، انگار که هیجده چرخ از روم رد شده بود.

تقاص اشتباهی

در باز شد و آرمان با صدای بلند و پر انرژی سلام کرد که با دیدن من چشماش گرد شد.

ترسیده اومد طرفم و گفت:

-چیشده شیرین؟ چرا این شکلی شدی دختر؟

صورتمو گرفت که چشماش بیشتر گرد شد و سریع دستشو برداشت و داد زد:

-دختر داری می سوزی که.

-بلند شو بریم دکتر پاشو.

با صدای دور که گفتم:

-وای تو که می دونی من از دکتر متنفرم آرمان، من نمیام دکتر.

-ساکت باش وقتی میگم بلند شو یعنی بلند شو.

دستمو گرفت و به زور بلندم کرد، یه مانتو شلوار و شال انداخت جلوم.

حتی نفهمیدم که چی بود و چه رنگی بود، پوشیدمش و با هم رفتیم بیرون.

جلوی بیمارستان نگه داشت و با هم رفتیم داخل، از بچگی متنفر بودم از دکتر و اینا.

رفتیم داخل و دکتر بعد از معاینه نسخه نوشت و بهم سرم زد، وای می خواست بهم آمپول بده سریع گفتم به جاش قرص بده.

منو بکش هم آمپول نمیزنم، نه اینکه بترسما نه، بدم میاد فقط عصبی میشم.

کم کم چشمام گرم شد و رو هم افتاد، با حس سوزش گلوم چشمامو باز کردم.

آرمین دقیقا رو به روم بود، چه صحنه زیباییه وقتی چشما تو باز می کنی چهره عشقت رو ببینی.

با دیدن چشمای بازم خندید و گفت:

–بالاخره بهوش اومدی خرس گنده، دو روزه که همه رو جون به لب کردیا.

به زور لب زدم:

دستامو گرفت و گفت:

-آره دو روزه، دو روزه همه رو بی تاب و بی قرار کردی.

یهو در باز شد و عمه جان اومد داخل، با چشمای قرمز شده گفت:

-عمه به قربونت خوبی؟ چرا مواظب خودت نیستی؟-

-عمه جان چیزی نیست لطفا گریه نکنین.

-چطور گریه نکنم تو تنها یادگار برادرمی، جیگر گوشه برادرمی، پاره تن برادرمی، تو چیزیت میشد من چیکار می کردم آخه.

تو بغل عمه جان بغضم شکست، باباییم چقدر دلم براش تنگ شده بود.

بعد از اینکه مرخص شدم به اصرار عمه جان رفتم خونشون، آرمان با دیدنم اومد سمتم و گفت:

-بابا توام همش تو بیمارستان پلاسی ها، می خوای همونجا واست یه اتاق بگیرم دیگه همش همونجا بمونی؟-

با بغض و گفتم:

-چیکار کنم دیگه، میدونم مزاحم شماها هم شدم ببخشید دیگه.

چشماش غمگین شد و گفت:

-نه دیوونه من فقط داشتم باهات شوخی می کردم می خواستم روحیت عوض شه.

آرمین زد رو شونش و با حرص گفت:

-آرمان تو کلا دهن تو ببندی بهتره، وگرنه خودم دهن تو می بندم.

-خب مگه من چی گفتم، این خل و چل لوس شده.

زدم تو سرش و گفتم:

-عمت لوس شده نه من.

-این خواهر من چه بدی بهتون کرده که هی پاشو تو بحثا می کشین وسط.

با صدای شوهر عمه با خجالت برگشتم، ای خدا چه قدر بد شد، حالا الان باید میومد این شوهر عمه.

بعد شام هم عمه اصرار کرد که اونجا بمونم، داشتیم فیلم می دیدیم که آیفون صدا کرد.

آرمان رفت درو باز کرد و برگشت طرفم و گفت:

-تو به علی نگفتی میای اینجا؟.

-ای وای نه یادم رفته بود.

همون لحظه در باز شد و علی اومد داخل؛ خواست چیزی بگه که منو دید.

با قدمای بلند اومد سمتم و کشید تو بغلش، حس می کردم می لرزید.

با صدای لرزون گفتم:

تقاص اشتباهی

-دختره بی هواس تو نباید بهم بگی که میای اینجا؟ می دونی من چه حالی بودم، فکر کردم که دوباره بابام دزدیدت.

-ببخشید علی حواسم نبود.

نگاهم خورد به آرمین که با چشمای قرمز نگام می کرد، با تعجب نگاش کردم.

از بغل علی بیرون اومدم که آرمین دست منو گرفت و کشید، در اتاقو باز کرد و منو انداخت تو اتاق.

اون با حرص و خشم نگام می کرد و من با تعجب، واقعا نمی دونم چی شده بود.

تا خواستم بپرسم چی شده حمله کرد طرفم و شونه هام رو گرفت و از لای دندونای قفل شدش غرید:

-از عمد می کنی نه؟ می خوای حرص منو در بیاری؟ موفق شدی خوشحال باش.

با تعجب گفتم:

-آرمین چی میگی؟ چه عمدی؟ من چیکار کردم مگه؟.

تقاص اشتباهی

-لعنتی چرا جلو چشمای من بغلش می کنی و می ذاری بغلت کنه؟.

-آرمین خوبی؟ راجبه کی حرف میزنی؟.

-دارم راجبه علی حرف میزنم.

خندیدم و گفتم:

-قبلا هم من و علی همو بغل می کردیم، مگه چه فرقی کرده الان؟.

-یعنی فرقی نکرده؟ لعنتی قبلا نمی دونستیم علی عاشقته ولی الان می دونیم.

-آرمین اون یه بحثی بود که تموم شد، من همه چیو فراموش کردم، شماها هم فراموش کنین.

-اما شیرین...

-آرمین لطفا، من هنوزم علی رو مثل داداشم می دونم پس بیخیال این بحث.

خواستم از اتاق برم بیرون که دستم کشیده شد و پرت شدم تو بغلش.

ای بابا چرا هرکی از راه میرسه منو میکشه تو بغلش؟ تبدیل شدم به پنیر پیتزا انقد کش اومدم.

سرش رو برده بود تو موهام و نفس عمیق می کشید، یاد قبلا افتادم، روزایی که بعد از چند روز همو می دیدیم منو همینجوری می کشید تو بغلش و تو موهام نفس می کشید.

با یادآوری اون روزا اشکام سرازیر شد و تیشترش خیس شد، عقب کشید و با دیدن چشمای خیسم با بغض گفت:

-یعنی انقدر اذیت میشی تو بغلم که داری گریه می کنی؟.

خواست از اتاق بره بیرون که دستشو گرفتم و گفتم:

-گریه من واسه اذیت شدن نبود، واسه..واسه این بود که یاد قبلا افتادم.

بعد چند لحظه برگشت، چشمای اونم خیس بود، هنوزم مثل قبلا نمی تونستم اشکاشو ببینم.

رفتم نزدیکش و اشکاشو پاک کردم و گفتم:

-مگه تو نمی دونی من نمی تونم اشکاتو ببینم، پس چرا.....

بغضم با صدای بلندی شکست و رو زانو نشستم، خسته شده بودم از این گریه لعنتی، هرچی میشد سریع بغضم می شکست، شده بودم که دختر لوس که اشکش دم مشکشه.

آرمین بغلم کرد و هم پای من اشک ریخت، با حق حق گفتم:

-تو نمی دونی که وقتی یاد قبلا میوفتم چه جوری دلم آتیش می گیره، وقتی یاد خنده هامون میوفتم و الانمون رو نگاه می کنم دلم می خواد بمیرم، من و تو قول داده بودیم که تا آخر مال هم بشیم اما تو چیکار کردی؟ دارم آتیش میگیرم آرمین.

انقدر گریه کردم تا حس سبکی بهم دست داد، چشمام دیگه باز نمیشد و اشکی باقی نمونده بود که بریزم.

از بغل آرمین بیرون اومدم و رفتم توالت و دست و صورتمو آب زدم و برگشتم.

-شیرین بیا اینجا بشین کارت دارم.

-چته؟ من که کاری باهات ندارم، هرچی میخوای بگی از همینجا بگو.

با صدای دادش پریدم:

تقاص اشتباهی
-میگمت بیا اینجا بگو باشه.

با ترس رفتم پیشش نشستم، چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید و گفت:

-من ازدواج نکردم.

با چشمای گرد نگاهش کردم، چیییییی؟ ا..ازدواج نکرده؟ یعنی چی آخه؟ اون عقد پس چی؟.

با تعجب گفتم:

-چی داری میگییییییی؟ پس اون عقد...

-اون عقد الکی بود، فقط می خواستم خب..می خواستم حرصت بدم.

بعد این حرف سرشو انداخت پایین، یع..یعنی هنوزم آرمین مال من بود نه مال کس دیگه ای.

یعنی...واااااااااااا خدا داشتم بال در میاوردم اصلا نمی دونستم چیکار کنم فقط با بهت به آرمین زول زده بودم.

نمی دونم چیشد یهو پریدم بغلش، حالا آرمین بود که هنگ کرده بود، بلند می خندیدم.

یهو محکم فشارم داد که دادم دراومد، با حرص زدم تو سرش و گفتم:

—پیشعور استخونام شکست.

-تقصیر خود ته.

دوباره همو بغل کردیم، وایلیییی خدایا شکر تیتنتتنتت خیلی دوستت دارم خدا جونم خیلی.

یهو در باز شد و همه ریختن داخل، حتی عمه جان و شوهر عمه، داشتم از خجالت آب میشدم.

آرمان با خنده گفت:

—همه چيو بهش گفتي؟.

-آرہ.

آرمین یهو به عمه جان گفت:

—مامان من شیرین رو دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم.

با حرفی که زد هنگ کردم در حد المپیک، چشمام شده بود اندازه توپ بسکتبال.

من و آرمین و آرمان با تعجب بهم نگاه کردیم و دوباره به عمه جان نگاه کردیم.

—واقعا من درست شنیدم یا توهم زدم؟.

با صدای آرمین برگشتم سمتش، اونم مثل من هنگ کرده بود، خب انتظار نداشتیم که عمه جان انقدر زود و ساده راضی بشه.

به دفعه آرمین بلند شد و رفت طرف عمه جان و محکم گونش رو پوشید و داد زد:

تقاص اشتباهی
- یعنی مامان عاشقتما.

خندیدیم که عمه جان بهم اشاره کرد برم پیشش، بلند شدم و رفتم کنارش که دست کشید رو موهام و گفت:

-بابات کجاست که ببینه دردونش داره عروس میشه.

بغضم گرفت، جای باباییم واقعا خالی بود کاش میشد پیشم بود و مثل همیشه بغلم کنه و پیشونیم رو ببوسه.

عمه جان بغلم کرد که بغضم شکست و بلند گریه کردم، بعد چند دقیقه صدای اعتراض آرمین اومد:

-ای بابا مامان جان تو این روز خوب حتما باید اشک خانومم رو درمیاوردی؟.

اون روز عمه جان انگشتی که واسه عروسش کنار گذاشته بود رو به عنوان نشون دستم کرد.

اون انگشتر هم پدرشوهرش موقع نامزدی بهش داده بود، کلا نسل به نسل بود.

پنج سال بعد:

-رویا، آرمین، ایلینا کجاییں شما؟ دیر شد بدویین دیگه.

ایلیا و رویا مثل همیشه هماهنگ با اون لحن بچگونه گفتن:

-وایی مامانی چقدر غر می زنی اومدیم.

سپرده بودم به آرمین که بچه ها رو آماده کنه، می دونستم سلیقش خوبه.

لباس رویا یه لباس عروس شیری رنگ و لباس ایلیا یه کت و شلوار کرم رنگ.

مامان فداشون بشه، یه تیکه ماه شده بودن نفسای من؛ آرمین کفششون رو پوشید تا اونا زودتر برن سوار ماشین بشن.

واسه بار آخر خودم رو تو آینه دیدم، یه پیرهن بلند نباتی و آرایش ملایم و موهای فر شده.

-واای آرمین مگه من نگفته بودم داری میای عطر رو بیاری؟ الان من با این وضعیتم برم بالا اون همه پله رو؟

-نه خانومم شما نیاز به عطر نداری، مگه نمی دونی ضرر داره واسه نینیمون.

تقصا اشتباهی

حق با آرمین بود بچه رو یادم رفته بود، مثلا بعد از به دنیا اومدن ایلینا و رویا عهد بسته بودم بچه نیارم اما حالا ببین چیشد.

بعد از دوسال دوباره یکی دیگه حاملم، دلم می خواست این آرمین رو خفه کنم، انگار می خواد جوجه کشی راه بندازه.

خب امشب هم عروسی داداش علیمه، عاشق همکارش شده بود و بعد از یه سال نامزدی داره عروسی می کنه.

آرمان هم که با دختر عموش ازدواج کرد و الان هم یه دختر دوساله داره که کپی خود آرمانه.

معصوم هم با استادش ازدواج کرد و اونم یه پسر شیش ماهه داره که خیلییییی ناز و تپله.

بالاخره بعد از اون همه سختی تونستیم طعم خوشبختی رو بچشیم، حس می کنم خوشبخت ترین زن دنیام و اینو مدیون آرمین و بچه هامم.

«پایان»

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

